

شد و بدون آنکه فرصت بدهد که کسی دهن باز کند و ما را تحقیقات و افادات را باز کرد و باشور و هیجانی هر چه تمامتر بقدری در اثبات اینکه اعداد مظهر حقایق هستند و اصل عالم عدد واحد است و جوهر تمام علوم و معارف جز عدد چیز دیگری نیست بر گوئی و چانه اغی کرد و از افکار و عقاید علماء و فلاسفه و ریاضیون غریب و عجیب از قبیل فیلاون یهودی و ماکروبیوس رومی و آگریا و نیکلای کوزائی و قدیس مارتین و غیره که اسم هیچیک از آنها هرگز بگوش من نرسید، بود و بعقیده او همه از طرفداران بنام فلسفه اعداد بودند حرف زد که در آن اطاق گرم و دم کرده بکلی کلافه شدم. عاقبت باز بریش فیشاغورث مادر مرده جسبید و گفت فیناغورث که از بزرگترین حکما و دانشمندان جهان بشمار می آید عدد را اصل وجود میدانست و جمله امور عالم را نتیجه ترکیب اعداد و نسبتهای آنها می پنداشت و بر این عقیده بود که کلیه نظام گیتی تابع اعداد است و هر وجودی خواه مادی یا معنوی با یکی از اعداد مطابقت دارد. میگفت عدد حقیقت اشیاء و واحد حقیقت عدد است و تضاد بین واحد و کثیر و بین فرد و زوج منشاء همه اختلافات میباشد در صورتیکه واحد مطلق از زوجیت و فردیت و وحدت و کثرت بری است.

خواستم مین کلامش بدوم و گریبان خود و دکتر مادر مرده را از خنگش خلاص کنم ولی دیدم دکتر منلی ایسکه و آنرا بسختی رحیم وقع و اهمیت بدهد با کمال متانت و بردباری دندانها و قیوه گرفته ابدأ الفتی بمن و استیصال و بی تابی من ندارد.

بمشاهده سکونت و وقار دکتر از بیحوصلگی و بیظرفی خود شرمنده شدم و بر خود مخمر ساختم که هر صورتی از آتشی که دیگر طاقتم

را سخت بجوش آورده بود حتی المقدور بکاهم و قدری بردبارتر شده در
مقام دوستی و یگانگی این مختصر زحمت و از جار خاطر را بر خود هموار
سازم. لهذا دندان بر جگر نهادم و من هم مثل دکتر مشغول گوش
دادن شدم.

رحیم وقتی مستمعین خود را سرتا پا گوش دید و لع حرف زدندش
زیاد تر شد و آنچه را در صندوقچه خاطر پنهان داشت و حتی با من هرگز
در میان نگذاشته بود ظاهر و باطن همه را بروی دایره ریخت. در باب
اهمیت اعداد باندازه ای غلو کرد و حرفهای غریب و عجیب زد که یقین
حاصل نمودم که در عقلش خللی راه یافته است و وقتی نگاهم بنگاه دکتر
افتاد بخوبی منتقل شدم که او نیز در پایان ککاش خود بهمین نتیجه
رسیده است.

دامنه صحبت باز به «يك» و «دو» کشیده بود و رحیم در مدح
وستایش اولی و در ذم دومی چیزهایی میگفت که عقل از سر انسان
پرواز میکرد.

ناگهان دیدم همان برق مخصوصی که حاکی از اضطراب و وحشت
درونی او بود در چشمانش ظاهر گردید. مانند آدم عقرب زده از جا چسته
بنای فریاد کشیدن را گذاشت و در حالیکه با انگشت بخاری را نشان
میداد با صدایی لرزان بریده بریده میگفت «باز، دو» است که دارد
میآید حالا دیگر در را گذاشته از سوراخ بخاری پائین میآید. دخیلتانم،
دستم بدامنتان. نگذارید بمن نزدیک شود که اگر خدای نخواسته دستش
به حلقومم برسد دیگر این دفعه بلاشک خلاصی نخواهم داشت ...

رنگش مثل گچ پرید چشمانش از حدقه بدر آمد. دانه های درشت

عرق بر پیشانی‌اش نشست و در حالیکه مثل پید می‌لرزید بر زمین افتاده بنای دست و پا زدن را گذاشت. کم‌کم دهنش کف کرد و از خرخره‌اش که گوئی دست ناپدید می‌فشرده صداهای ناهنجاری بیرون می‌آمد که شباهتی بصدای معمولی او نداشت و از شنیدن آن مو بر بدن من راست ایستاد.

دکتر بمشاهده این احوال غم‌انگیز مدام سر می‌جنبانید و خطاب بمن زیر لب می‌گفت «بیچاره طفلک کارش خراب‌تر از آنست که خیال می‌کردم و اکنون گرفتار اولین بحرانهای یکنوع جنوبی است که گویا در اصطلاح طب عرب معروف بجنون اضطه‌ادی باشد که شخص مبتلا خود را در معرض حمله و هجوم دیده تصور می‌کند می‌خواهند بکشندش و سر بنیستش بکنند و خدا میداند عاقبتش چه باشد. بدتر از همه هیچ‌حای شک و شبهه نیست که اگر از این بی‌بعد در این اطاق و در این خانه بماند با این محیط هولناکی که برای خود ایجاد نموده و این ارقام و اعدادی که مانند مار و مور از در و دیوار بالامیرود و با این مادری که بجز خرافات چیز دیگری بگوش این جوان مریض نمی‌خواند می‌ترسم طولی نکشد که بکلی از دست برود. تصور می‌کنم بهتر است همین الساعه تامادرش برنگشته دست و پایش را بگیریم و بگذاریم توی درشکه و بیکراست ببریم بدارالمجانین. باطیب و مدیر آجا آشنا هستیم سعی خواهیم کرد از هر ماساژ استراحتش را فراهم سازیم»

آن‌گاه بمن اشاره نمود که پاهای رحیم را بگیر خسودس هم زیر شانهای او را گرفت و او را کشان کشان آورده در درشکه جادادیم و در طرف دارالمجانین که از قضا چندان دور هم نبود روانه شدیم نه‌ته بدانند باسر بی‌چادر و پای بی‌کفش عقب درشکه می‌دوید و شیون و فغانش با...

که بچه‌ام را کجا می‌برید و جواب مادرش را چه بدهم ...

دوستی و خصوصیت دکتر بامدیروطیب مریضخانه بکار جا بجا کردن رحیم خیلی کمک کرد و طولی نکشید که پس از انجام پاره ای تشریفات مقدماتی رحیم را در اطاق کوچک پاك و پاکیزه‌ای که مشرف بیباغ بزرگی بود منزل دادند .

حال رحیم در همان بین راه بهتر شده بود و اینک بارنگ پریده بدون آنکه ابدأ دهن بگشاید و با تعجبی نشان بدهد مانند اشخاص از خواب پریده ساکت و صامت عرق پیشانی خود را پاك می‌کرد و با چشمهای تب دار مانند کودکان باطراف خود نگاه می‌کرد .

پنا شد من فوراً خبر انتقال رحیم را بدارالمجانین پدرش ببرم و پس از آن بمنزلشان بروم و لباس و اسبابی را که برای مریضخانه لازم است پیش از غروب آفتاب که ورود بدارالمجانین از آن ساعت ببعدهم نوع است برایش بیاورم .

میرزا عبدالحمید بعبادت معهود باز در همان گوشه اطاق بیرونی حاج عمودوزانو نشسته بود و برسم عادت مستوفیان عظام و منشیان و الامقام و قلم انداز بنوشتن المفرده ، بارزه و فارق و فاصل و حشو و فرد و منذلك و الباقی مع الزیاده و المفصلا و الواصل و الحواله مشغول بود . وقتی از قضیه پسرش مطلع گردید فلم را بر زمین نهاده سر را بزیر انداخت و مدتی متفکر و اندوهناک مانند قالب بیجان نگاهش را بزمین دوخت . آنکاه سر را بلند کرده پرسید : «طیب مریضخانه چه می‌گوید؟» . گفتم اوهم بادکتر همایون هم عقیده است و می‌گوید بهتر است رحیم يك چندی در تحت معاینه باشد و ای اطمینان میدهد که معالجه‌اش زیاد طولانی

دارا الهی بن ازینا لاراده سلم شری

نخواهد بود

۱۳۲۱

میرزا عبدالحمید سری جنبانید و گفت ~~خندل زده~~ هانش بشود ولی
 میترسم کار یک روز و دو روز نباشد و مدتی در آنجا ماندنی شود. دوری
 از او برای من و مادرش بزرگترین مصیبتها خواهد بود. خودت میدانی
 که رحیم فرزند منحصر بفردهاست و در دنیا دار و ندار ما همین یک پسر
 است و در این دوره پیری و شکستگی من و مادرش جز او هیچ گونه
 دلخوشی دیگری نداریم. حالا دیگر خودت حدس بزن که دام تا چه
 اندازه خون است و حال و روزگار مادر فلک زده اش از چه قرار خواهد
 بود از همه اینها گذشته اصلاً متحیرم که این خبر را بیچه زبانی باز بدهم.
 میترسم دیوانه بشود و مجبور شویم او را هم پهلوی پسرش منزل بدهیم.
 راستی که زندگانی چیز کیفی است و راست گفته اند که انسان در این دنیا
 برای غم و غصه خلاق شده است. ایکاش من هم دیوانه میشدم و در گوشه ای
 میافتادم و از این همه فکر و خیال و بدبختی خلاص میشدم.

گرچه میدانستم که هیچ دلداری و تسلیتی آفاقه حال او را نمینماید
 و اسباب تشفی قلب داغ دیده او نمیگردد چنانکه معمول اینگونه مواقع
 است پاره ای سخنان چایی بهم بافته تحویل دادم ولی معلوم بود که اصلاً
 حواسش جای دیگر است و ابدأ بحرفهای من گوش نمیدهد.

کتاب و دستک را بست. قلم را در قلمدان و قلمدان را در جلد
 مخمل کهنه تاروپود در رفته ای جاداد و گفت امروز دیگر دل و حواسی
 ندارم و دست و دلم بکار نمیرود بیابرویم بینم چه خاکی باید بسر بریزیم.
 عیایش را بدوش انداخته براه افتاد و من هم چون سایه در دنبالش
 روان شدم. اول بدون آنکه کلمه ای در بین ما دو نفر رد و بدل شود یکسر

بمئزول اورفتیم معلوم شد شاه باجی خانم ساعتی پیش از ما بخانه آمده و چون از پیش آمد خیردار گردیده گریه کنان و گیس کنان بسراغ من بمئزول دکترا همایون رفته است.

من و میرزا عبدالحمید بدستیاچگی اسباب رحیم را در بقچه‌های پیچیدیم و دوان دوان بطرف دارالمجانین راه افتادیم. در دالان دارالمجانین مصادف شدیم با شاه باجی خانم که مانند خوک تیر خورده بخود می پیچید و بیتابی میکرد و شیون کنان باناخن و چنگال سر و صورت محافظین و پرستاران دارالمجانین را که میخواستند او را بزور بیرون کنند میخراشید و خروار خروار فحش و ناسزا نثار هر چه طیب و هر چه دکترا و هر چه هندیر و پرستار بود مینمود.

معلوم شد شاه باجی خانم وقتی شنیده که پسرش را بدارالمجانین برده‌اند مانند دیوانگان خود را بدانجا رسانیده جنجال و قرقشمالگری و نه‌نه من غریبی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده است و اینک خدام غلاظ و شداد دارالمجانین که چشم و گوششان از اینگونه مناظر و این قبیل نوحه و ضجه‌ها پر است پس از اینکه مادر بیچاره را از فرزندش بزور و زجر جدا کرده‌اند میخواستند بآن حال و انداز ربات از دارالمجانین بیرون بیندازند. من و شوهرش هر طور بود او را قدری آرام ساختیم و کشان کشان بیرون بردیم و در درشگه سوار کردیم و خود من هم پهلوی نشستم و بدرشکجی سپردم شلاق کش بطرف منزل میرزا عبدالحمید روانه شود در حالیکه بیچاره میرزا عبدالحمید بارنگ پریده حاج واجوبه‌بچه بزمیر بغل بدالالت باک نفر پرستار بسراغ پسرش میرفت.

از آن روز بعد رحیم مریض و دیوانه حسابی و در واقع در اطاق

کوچکی از اطافهای متعدد دارالمجانین = حبوس بود. حتی پدر و مادرش هم بیش از دو بار در هفته و آن نیز فقط سه ربع ساعت حق نداشتند بعبادتش بروند. متأسفانه شاه باجی خانم از بس در همین ملاقاتهای کوتاه بیتابی و گریه و زاری کرد و بکوچک و بزرگ دارالمجانین دشنام و ناسزا گفت و هر بار تلاش نمود که بهر زور و زجری شده رحیم را از نخت خواب زیر آورده باخود بمنزل ببرد از طرف مدیر قدغن اکید شد که بیشتر از ماهی دو بار آن هم باحضور دو نفر موکل و محافظ نگذارند بدیدن پسرش برود. در ابتدا بینهایت دست و پا کرد که شاید حصار این قدغن را درهم بشکند ولی وقتی دید فایده‌ای ندارد گرچه خون خورش را میخورد دندان روی جگر گذاشت و رفته رفته بسوختن و ساختن عادت نمود.

میرزا عبدالحمید هم چون موسم خرمن در پیش بود و مدام بایستی با رعایا و کدخداها و انبار دارها سرو کله بزند عموماً بجز ایام جمعه فرصتی نمییافت که بدیدن پسرش برود اما من از یک طرف بحکم علاقه‌ای که شخصاً بر رحیم داشتم و از طرف دیگر بقصد تسلیت خاطر کسانی علاوه بر هفته‌ای دو بار که ایام عبادت معمولی بود هر طور بود بکمک دکتر همایون اجازه بدست آوردم که روزهای دیگر هم بتوانم از رحیم دیدن اینرو اغلب وقت و بیوقت در دارالمجانین پلاس بودم

۱۳

دشت خون

فد

اطاق رحیم در وسط ایوان وسیعی در میان چند اطاق دیگر واقع بود. کم کم در ضمن دیدنهایی که از او میکردم با چهار نفر مریض دیگر هم که در آن اطافها منزل داشتند سلام علیک و آشنایی پیدا کردم.

یکی از آنها جوانی بود حلاج روح الله نام از اهل سبزوار که میگفتند پنج ماه پیش با کمان حلاجی خود پیاده از سبزوار بطهران آمده است و دو ماه تمام کارش این بوده که در کوچه های پایتخت الاخون و لاخون پرسه میزده و بمحض آنکه چشمش در آسمان بآبری میافتاده در عالم جنون آنرا پنبه تصور نموده آواز خوانان بزدن پنبه مشغول میگشته است. عاقبت وقتی مأمورین نظمیه از کار و بار او آگاه میشوند معلوم میشود که منزل و مأوا و کس و کاری ندارد و اغلب دور و زوزه روزگرسنه میماند خواهی نخواهی او را بدارالمجانین آورده بدانجا سپرده بودند.

روح الله جوان خوش سیمای بسیار با ملاحظت و ملاحظتی بود. گر چه اغلب با خود زیر لب سخن میگفت وای هرگز با کسی طرف صحبت نمیشد و بحرف احدی جواب نمیداد. انگار نه انگار که اصلاً برای او در این دنیا جز خود او و اندیشه او چیز دیگری وجود دارد مثل این بود که چشمهای دلربایش جز صفحه آسمان و خرمن ابرو کمان و چنگ حلاجی هیچ چیز دیگری را نمی بیند و گوشهایش که همیشه تانصف در زیر زلف بلند تابداده و کلاه نمدی کهنه و آب و باران دیده اش تنهان بود بجز صدای آواز دودانگ گرم و دلپذیر خودش صدای دیگر.

نمیشنود. وقتی آسمان صاف بود سرو صورت را میشست و او را از جوی آب میکرد و کف ایوان جلوی اطاق و قدری از سرهای گاه گلی ایوان را آب پاشی میکرد و همینکه بوی خوش گاه گل بلند میشود در جلوی آستانه اطاقش بادب میشست و کمانش را چون ناز بزانو میگرفت و چشمان را با آسمان میدوخت و در حالیکه آهسته آهسته و یکنواخت سرو تن را از راست بچپ و از چپ بر راست یکنواخت بحرکت

میآورد زیر لب بنای ترنم را میگذاشت و ساعتها بدون آنکه اعتنائی بآینده
 و رونده داشته باشد بتعمیر و ترمیم گمانش میپرداخت. کمان مندرسش
 درست حکم پالان خرد جلال را داشت هر روز از صبح تا شام بدان ور میرفت
 و باز فردا زهش پاره و چوبش ریش ریش و قنداقش از هم در رفته بود.
 کیف روح الله وقتی کاملاً کوك بود که در گوشه‌ای از آسمان قطعه
 ابری سراغ میگرد. فوراً آثار شادمانی و سرور در وجناتش پدیدار میگردید
 و مثل اینکه جان تازه‌ای در کالبدش دمیده باشند لیفهٔ تنبان را بسالا
 کشیده بشیوه پهلوانان سرپامی نشست و خم بابر و میآورد و چک حلاجی
 را در مشت میگرفت و صدای گیرا و حزین خود را با صدای زه کمان هم
 آهنگ ساخته بنای پنبه زدن را میگذاشت. آوازش همیشه بدون اختلاف
 با این ترانهٔ دلچسب عواها نه که گرچه پیدا نیست از کجا آمده و از چه
 طبع لطیفی تراوش کرده در اطراف و اکناف خاک ایران ورد زبان خاص
 و عام است شروع میگردید:

« دیشب که بارون آمد	یارم لب بوم آمد»
« رفتم لبش ببوسم	نازک بود و خون آمد»
« خورش چکید تو بانچه	یك دسته گل در آمد»
« خواستم گلش بچینم	پر پر شد و در آمد»

عموماً این ابیات را اول چندبار مکرر مینمود آنگاه بهمان وزن
 و قافیه ابیات زیادی از خود بر آن میافزود که یا هیچ معنائی نداشت و یا
 اگر داشت فقط عقل از باطنه در آمده و بی سکان خودش میتوانست آنرا
 بفهمد و تنها مناسب بالندیشهٔ طوفانی و فکر لغزندهٔ خود او بود و الا
 ادراك صحیح و سالم ما فرزندانگان کامل العیار و عقلای با اعدال از

دریافتن آن عاجز بود.

همسایه روح الله مرد جاسنگین و جا افتاده‌ای بود از هلاکین آشتیان که میگفتند از عزب دفترهای بنام آن سامان بوده است. این شخص از قرار معلوم تمام عمرش را صرف هلاکی و زراعت و معاملات آب و خاک کرده بود و سالیان دراز در محضر شرع و عرف سرگرم خرید و فروش و بیع شرط و قطع و رهن و اجاره و استجاره بوده و از این راه مکنث هنگفتی جمع کرده بوده است تا آنکه در دو سال و نیم پیش که سیل مهیبی تمام آن صفحات را ویران کرده بود دار و ندار این مرد نیز بایست و پنج پارچه ده آباد در یک روز از میان رفته بود و زنش هم بایک خواهر و دو دختر و یک پسر در مقابل چشمش تلف شده بودند خودش هم تنهایی معجزه و کرامت جانی به سلامت بدر برده بود. از همان وقت حواسش مختل شده بود بطوری که چشمش بهر کس میافتاد او را از رعایا و گماشتگان خود می پنداشت. مرضش رفته رفته بمرور زمان شدت کرده این مرد بقدری نسبت بمردم بدزبانی و با آشنا و بیگانه بدخافی کرده بود که کس و کارش بحکم اجبار او را بطهران آورده بداران امچانین سپرده بودند.

در آنجا بملاحظه همین عادت چون با همه معامه ارباب و رعیتی میکرد اسمش را «ارباب» گذاشته بودند. چهره لاغر و دودزده بر چین و شکن «ارباب» با آن دماغ کشیده پر حجم و آن ابروهای پر پشت و آن چشمهای همیشه خماری که در گودال چشمخانه مانند دو بیه سوزی که در قعر گوری بر افروخته باشند با بر تو کدر و بی فروغی در حرکت بود و علی الخصوص آن ریش متعفن و آن سیله‌های مردانه تابدار فلفل نمکی که مانند دودم رو باد از دو طرف کنام تاریک منخرین آویزان بود گرچه

از شب اول قبر مکروه تر و از سر که هفت ساله ترش تر بود و ای در عین حال
 مهابت و صلابتی داشت و از شأن و مقام سابق او حکایت میکرد.

«ارباب» بهمان عادت دیرینه خود در دارالمجانین هم شب و روز
 خود را بحساب و کتاب میگذرانید. هنوز از خواب بر نخاسته بود که
 بدستپاچگی نمازش را سمبل کرده فوراً توشکچه و دفتر و دستک و کتاب
 و قلمدان و چرتکه خود را بر میداشت و در گوشهٔ میزبان در محل معینی
 باخم و تخم تمام بر روی توشکچه بدوزانومی نشست و پس از آنکه ابتدا
 مدتی با قلمتراش را جزئی که بقیطان سیاه ساعت بغلی آویخته بود ناخنهایش
 را پاک میکرد و نیک دودی خود را بدقت از قصاب بدر میآورد و بچشم
 میزد و مانند گریه چهار چشم بوارسی امور و محاسبات خیالی خود و
 ثبت و ضبط مشغول میگردد. در عالم تصور هر روز صدها نفر از رعایا و
 کدخداها و مباشرین و انباردارها و بنکدارها و قصابانها و جویبانها و
 آسیابانها و مقنیها و بیطارها و علافها و محصلین و مؤدیان مالیات هر کدام با
 نام و نشان از مقابل پیشگاه عالیجاه اربابی میگذشتند و با احترام حساب
 پس میدادند و مطالب خرد را بهرض میرسانیدند. «ارباب» بکارهای
 یکایک آنها رسیدگی میکرد و حسابهای يك بیک را میکشید و بهر کدام
 جداگانه دستور العملها میداد و با کوچک و بزرگ بفراخورشان و مقام
 هر يك بلحنی و زبانی مخصوص گاه با خطاب و عتاب و گاه با تعارف و
 مهربانی و کوچک نوازی بطوری کنار میآمد در هر ساعتی صدها قبض
 و رسید و سیاهه و سند و قبالة و مفاسد حساب و حواله و برات و المثنی زدو
 بدل میشد.

هرگز روزی را فراموش نخواهم کرد که چشم «ارباب» اولین

بار بمن افتاد . چون از سابقه احوالش بکلی بیخبر بودم وقتی دیدم با آن همه آهن و تلوپ و سکینه و وقار بر مسند عزت و احترام تکیه زده و سر گرم تحریر و کتابت است تصور نمودم از رؤسای دارالمجانین است و مؤدبانه سلام گفتم . سرش را بتغییر بلند کرده عینکش را برداشت و بی مقدمه بنای تشر و بد زبانی را گذاشت که حرفا در نمک نشناسی مثل و نظیر نداری . خداوند يك مثقال اوصاف بتو نداده است . شرم و حیاء و انسانیت را جویده و فروداده ای . تا دنده من نرم شود دیگر بتو و اهلان تو ترحم نکنم . در کنج دهکده خراب « شریف آباد » با پای پستی و بدن لخت توی شپش و ساس و کنه داشتی میمردی و شکمت از گرسنگی چنان قار قار میکرد که صدایش تا اینجا میرسید . محض رضای خدا زیر بغلت را گرفتم بلندت کردم در یکی از بهترین و آبادترین املاک خودم برایت کار و منزل معین کردم . از خودم بتوبیل و کلنک و گاو و خیش دادم . نان مرتب و حسابی پرشات گذاشتم سرزمستان لرزان و نالان آمدی که خاکه و زغال ندارم بکد خدا شعبان سپردم به حساب خودم برایت خاکه و زغال فرستاد . بمحض اینکه آبی زیر پوستت آمد و شکمت سیر شد و گوشت نوبالا آورد دنیا را فراموش کردی . ما عجب احمقی بودیم که خیال میکردیم اقل شما قیاسه چاکپها و فنه چرکینها دیگر اهل حق و حسابید و وقتی نان و نمک کسی را چشیدید دیگر بالا غیره هم شده بارو نارو نمیزنید و برایش پا پوش نمیدوزید و همینقدر که بکسی قولی دادید شاه رگتان را بزنند از سر قوتان بر نمیگردید حالا می بینم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم . شما ها هم مثل سایر مردم این عصر قول و بولتان یکیست . راستی که حق مرا خوب کف دستم گذاشتی . لایق ریش پدر و کیس مادرت باشد .

من سرد و گرم روزگار را خیلی چشیده‌ام ولی الحق که هرگز مثل تویی چشم و رو آدمی ندیده‌ام . پشت دستم را داغ میکنم که تا دیگر من باشم از این غلطها نکنم . خواستم قاتق برای نانم باشی بالای جانم شدی حالا دیگر مرد که الدنگ هر ساعت میآید برای من بللی میخواند و شیر مرغ و جان آدم از من میخواهد و دوپایش را توی یک کفش کرده که الا و بالله یا یایدیک قطع زمین بمن بدهی و یامیروم در زمین امین الرعایا رعیت میشوم . برو که دیگر چشمم بآن شکل منحوس و عنق منکسر تو نیفتد . لعنت بمن اگر از این ببعد تف بصورت شما بی سروپاها بیندازم . شیطانہ میگوید حکم بکنم همینجا بیندازند و در مقابل چشمم آنقدر ترکه اتار بکف پاهایت بزنند که ناخنهایت بریزد و دیگر ندانی راه خانه امین الرعایا از کدام طرف است

ابتدا مدتی در زیر گبار این ناسزاها و اهانتها حاج و واج ماندم و بهیچوجه تکلیف خود را نمیدانستم . سخت در تعجب بودم که خدایا این مردك سیاه سوخته هتاك و بیبناك سرسامی از جان من چه میخواهد . مگر عسل هذیان خورده و یاسك ها را گزیده که يك ساعت تمام است ندیده و نشناخته بر و پاچه من بیچاره افتاده حشم بسته و دهن گشاده پدر و مادر مرا اینطور میجنباند و از خدا و خلق شرم نمیکند .

از فرط غضب دهن باز نمودم که باین تاپوی شرارت و باطرافیان او بفهمانم که کمیت ما هم در میدان فحاشی و وقاحت از مال او عقب نمیماند ولی پرستاران و اشخاصی که شاهد و ناظر ماقع بودند و او را میشناختند اول بایمان و اشاره و بعد بالصراحه رسانیدند که یار و از سرسپردگان عالم جنون و از معتکفین دائمی دارالمجانین است و گفتار و کردارش از راه

پربشانی حواس و دیوانگی است نه از طریق شرارت ذاتی و خبیث طینت و بنا بر این جای خشم و بر آشفتگی و انتقام و تلافی نیست -
 همینکه دستگیرم شد که این مردك غریب هم با آنمه قارت و قورت و باد و بروت از همان زمره مخلوقیست که در حقشان میگویند عقلشان یار سنگ میبرد دردم آتش غیظ و غضب خاموش شد و در جواب آنمه بیانات آتشین و سر کوفتهای اهانت آمیز از سر ترحم و دلسوزی لبخندی تحویلش دادم و بیچاره را در همان حال بر آشفتگی و جوش و خروش گذاشته وارد اطاق رحیم شدم .

ماندن در دارالمجانین بحال رحیم افاقه ای نبخشید و حتی روی هم رفته پربشانی فکرس شدت مییافت . فعلا با شرح و تفصیل کیفیت آن احوال مالالانگیز نمیخواهم سرتان را درد بیاورم همینقدر است که ارقام و اعداد منحوس مانند گرمی که در درون میوه رسیده ای رخنه کرده باشد در لابلای کله اولانه گذارده و شب و روز مغز و نخاع و اعصاب این جوان فلکزده را میجوید و برای خود جا باز مینمود و چون آتش خانه میکرد و جلو میرفت . کم کم سرتاسر بدنه اطاقش از قطعاتی با خطهای مختلف چایپایی ازرقاع و ریحانی پوشیده شده بود که همه بنظم و نشر از خواص اعداد و ارقام و محسنات فردوسیئات زوج و فضایل و ردایل اعداد صحیح و ناقص سخن میراند . رفته رفته در جولا نگاه اندیشه اش علاوه بر يك، و دو که بازیگران بنام سابقش بودند اعداد تازه دیگری هم بتدریج قدم بمیدان نهاده بودند و صحنه خیالش حکم تماشاخانه ای را پیدا کرده بود که رقاصان بسیاری پای کوبان و دست افشان يك بيك از پس پرده راز نمودار گردیده ببازیگران دیگر ملحق شده باشند . بدتر از همه با اسم « زبرو

بینه ، رحیم با علم تازه‌ای نیز که با حروف سروکار داشت آشنایی پیدا کرده و این کشف جدید نیز قوز بالا قوز شده بود . در نتیجه این احوال کار رحیم بجائی کشیده بود که دیگر ادنی اعتنا و التفاتی بدوستان و آشنایان و حتی پیدر و مادر خود نداشت . روزهای عیادت که کسان و رفقا بدورش حلقه میزدند و سعی میکردند بزور بذله و لطیفه غبار کدورت و ملال را از صفحه خاطرش بزایند متأسفانه تمام سعی و تلاششان باطل و بیپوده میماند . رحیم بهیچکس توجه نداشت و از وجود و عدم ما بکلی بیخبر چنان با سلاسل پر پیچ و خم اعداد و ارقام سرگرم بند بازی بود که اگر در آن موقع صور اسرافیل را بیخ گوشش میدیدند رشته اندیشه را از دست نمیداد .

بنا بر حال باز کهما فی السابق بخاطر میرزا عبدالحمید و شاه باجی خانم هر طور بود هر هفته سه چهار بار بدیدنش میرفتم و هر بار یکی دو ساعت در نزد او بسر میبردیم . ولی وقتی دیدم دیگر ایداً بحرفهایم گوش نمیدهد و حضور و غیاب من برای او یکسان است گاهی چنان در گوشه اطاق کدائی او دلم سر میبرد که از راه اجبار در صدد بر آمدن اقبال خود را بتماشای احوال سایر دیوانگان سرگرم دارم .

علاوه بر روح الله و «ارباب» دو نفر دیگر هم در اطاقهایی که در زیر ایوان واقع بود منزل داشتند . یکی از آنها جوانی بود سی و دوسه ساله هدایتعلی خان نام از خانواده های اعیانی معروف و معتبر پایتخت . این جوان پس از آنکه سالها در تحصیل فضل و کمال زحمتهای کشید و دارای نام و اعتباری گردیده بود در نتیجه هوش بسیار و حساسیت فوق العاده و مخصوصاً افراط در مطالعه و تحقیق و تتبع و زیاد روی در امر فکر و خیال

دوچار اختلال حواس گردیده بود و از هفت هشت ماه پیش او نیز از جمله ساکنین شب و روزی دارالمجانین گردیده بود.

هدایتعلی خان از بالای تخته‌خواب خود کمتر باین می‌آمد و حتی عموماً شام و ناهار را هم در میان تخته‌خواب صرف مینمود.

البته این ترتیب با ترتیبات دارالمجانین مخالف بود ولی از آنجائیکه چند نفر از خویشان نزدیک این جوان از رجال درجه اول مملکت و متصدی شغلهای بسیار مهم بودند و با اصطلاح لولپنگشان خیالی آب میگرفت کارکنان دارالمجانین چنانکه رسم روزگراست سبزی او را خیلی پاک میکردند و پاپی او نمیشدند و از مخالفت با افکار و اطوارش خودداری میکردند مخصوصاً که رفتار و کردار و حتی هوی و هوسهای نوظهور و گوناگون این جوان مؤدب و محبوب با همه غرابتی که داشت عموماً باعث اذیت و آزار کسی نبود.

از قرار معلوم در ابتدا که کس و کارش بیشتر غمش را میخوردند و بیشتر بدیدنش می‌آمده اند تشخص و اعتبارش در دارالمجانین خیلی بیشتر بوده ولی وقتی که دیده بودند کسانش رفته رفته از صرافت او افتاده اند و نم نمک او را با افکار و اوهام پریشان خود بخدا سپرده اند آن احترامات پیش را دیگر در حقش منظور نمیداشتند. با اینهمه باز مثل سابق او را بحال و خیال خود گذاشته بودند و کسی سر برش نمیگذاشت. هدایتعلی خان که در دارالمجانین اسمش را «سیو» گذاشته

بودند چنه کوچک و متناسبی داشت. موهایش نسبتاً بور و رنگ رخسار او از زور گیاه‌خواری پریده بود و برنک چینی در آمده بود. اگر چه در قیافه و وجناتش آثار بارزی از صفای باطن و روحانیت نمایان بود معیناً با آن

چشمهای درشت و براق که فروغ عقل و جنون در رزه گاه آن مدام در حال جتك و ستیزه بود و آن بینی تیز و برجسته و آن پوزه باریك حساس و آن گردن بلند و لاغر روی هم رفته بعقاب بی شباهت نبود .

«مسیو» از صبح تا شام با جبهه ترمه شرنده و مندرس وزیر شاهواری ابریشمی سرخ و موهای بلند ژولیده دهر روی تخت خواب افتاده و شش دانگ غرق خواندن کتاب بود .

اصلاً مثل این بود که این جوان فقط برای خواندن کتاب دنیا آمده است . فکرش هم بهزارپائی میماند که میبایستی اینقدر در لای این کتابها بغلطد و بخزد و بولد تا لحظه واپسینش برسد . با آنکه کمتر با کسی طرف صحبت میشد و از قراری که میگفتند اسم خودش را بوف کور گذاشته بود خیلی چیزهای غریب و عجیب از او حکایت میکردند . از آن جمله میگفتند از همان بچگی که برای تحصیل به فرنگستان رفته بوده کاسه عقلش مو برداشته بوده و يك چیزش میشده است . میگفتند در آنجا در خانه ای که منزل داشته از دست تيك تيك لاینقطع يك ساعت دیواری که صاحبخانه اش بلجیازی نمیبخواسته از اصق او بردارد بقصد خودکشی خود را در ورودخانه انداخته بوده و اگر اتفاق سر رسید و نجانش نداده بودند بدون شبیه سر به نیست شده بود . بعد هم در موقع برگشتن بایران يك عروسك چینی بقدر آدم خریده بوده و در صندوق بزرگی با خود بطهران آورده بوده و در احاطه دشت برده پنهان کرده بوده و با آن عشق بازی میکرده است . خلاصه از بس خمبازی در آورده بود که سانش از دست او خسته شده او را بدارالمجانین فرستاده بودند . ولی در آنجا روزی از قضا گذارش بقسمت دیوانهای بندی خطرناك میافتد و دیوانه ای

را میبینند که با تپله شکسته‌ای شکمش را پاره کرده است و رو دهانش را بیرون کشیده با آنها بازی میکرده است و با خون خود بدر و دیوار نقشی میکشیده که بشکل سه خال سرخ و با بشکل سه قطره خون بوده است. از این منظره هولناک بقدری متاثر میشود که از همان دقیقه تب میکند و چون تبش مدام شدیدتر میشود و بیم خطر در میان بوده است مجبور میشود که او را از دارالمجانین بمنزل ببرند. بزور طیب و پرستار تبش کم کم قطع میشود ولی از همانوقت جنون دیگری بسرش میزند یعنی در همه جا سه قطره خون میبیند. پدر و مادرش برای اینکه این خیالات از سرش بیفتد از یکی از خانواده های بسیار محترم و سرشناس شهر برایش زن میگیرند. ولی از همان شب اول که عروس و داماد را دست بدست میدهند هدایای عالی خان از مغلق گوئی و حرفهای چاپی و بیانات پیش پا افتاده عروس بقدری متنفر میشود که پیش از آنکه با او آشنائی پیدا کند میرود در آن نیمه شب از سر کوچه يك دختر هر جائی بی سرو پا بمنزل میآورد و بتازه عروس میگوید این خانم مهمان عزیز و محترم ماست و باید برخیزی و لازمه مهمانداری و پذیرائی را درباره او بجا بیاوری عروس نیز همان نیمه شبی دایه اش را صدا میزند و گریان و دشنام گویان بخانه پدر و مادرش بر میگردد و دوروز بعد بهزار افتضاح طلاقش را از هدایتعالی میگیرند.

چندی بعد از طلاق کشی اتفاقاً تصویر دختری را روی قلبه مدانی می بیند و يك دل نه صد دل عاشق آن دختر میشود. مدتها بخيال پیدا کردن آن دختر در کوچه و پس کوچهای شهر پرسی زده کفش پاره میکند تا عاقبت نیمه شبی خيال میکند او را پیدا کرده و بمنزل برده است. از قراری که خودش حکایت کرده بود دخترک خون گرم زیتونی رنگی بوده

با چشمهای سیاه درشت مورب تر کمنی و صورت لاغر مینایی و دهن تنگ
 و کوچک نیمه باز گوشه‌تالو و ابروهای باریک بهم پیوسته و موهای نامرتب
 که يك رشته آن روی شقیقه‌اش چسبیده بوده است. پستانهای او موی
 بوده و بوسه‌اش بطعم ته‌خیار تلخ بوده است. دختر در همان شب در منزل
 هدایت‌علی خان میمیرد و جوان بیچاره بدون آنکه در و همسایه خبردار
 شوند هر طور بوده است جسد او را شاهزاده عبدالعظیم برده و در خرابه‌های
 شهرری دفن کرده بوده است و در همان موقع از زیر خاک گلدان کهنه‌ای
 بیرون آمده بود که بر بدنه آن صورت همان دختر کشیده شده بوده است
 و این گلدان چندی بعد بطور اسرار آمیزی مفقود میگردد و همین پیش-
 آمد افکار هدایت‌علی خان را بیش از پیش متقلب میسازد بطوریکه روز
 بروز حالش بدتر میشده است و بقدری کارهای مضحک و عجیب از او سر
 میزده است که عاقبت مجبور میشوند دوباره او را بدارالمجانین بفرستند.
 مختصر آنکه از بس گشتن از این گونه قصه‌ها پر شده بود کم کم
 رغبتی با شنائی با «مسیو» در من پیدا شد و در صدد بر آمدن که بهر تمهیدی
 هست با او سلام و علیکی پیدا کنم. چند بار مخصوصاً آهسته و پاكشانت
 از جلوی اطاقش رد شدم و حتی یکی دو بار هم دل را بدریازده و بیبهانهای
 گوناگون وارد اطاقش شدم ولی همانطور که در افئاده و تو بحر کتاب
 خواندن فرورفته بود ابداً محلی بمن نگذاشت و حتی سرش را هم از
 روی کتاب بلند نکرد. من هم پیش خود گفتم که واقعاً حق دارد خود را
 «بوف کور» بخواند و چنان از رورفتم که از آن بیعد یکسره از صرافت
 آشنائی پیدا کردن با او افتادم و از خیرش چشم پوشیدم.

توف کوز

چندی پس از آن يك روز که در اطاق رحیم بودم ناگهان جناب «مسیو» با همان جبهه مرحوم خان سرزده وارد شد و سری فرود آورده خود را مؤدبانه معرفی کرد و پس از قدری عذرخواهی بيمقدمه گفت چون شنیده‌ام که در تمام این دارالمجانین تنها شما دونفر با این عقلای نادان بیعقل و تمیزی که باسم طبیب و پرستار و مدیر و منقش و ناظم شب و روز جان ما بدبختها را بعنوان اینکه عقلمان مثل عقل آنها سر جای خود نیست بلبمان میرسانند تفاوت دارید آمده‌ام قدری باشما درد دل کنم بلکه کمی دلم باز شود.

رحیم چون باز بهمان فکر و خیالهای خود مشغول بود و ارد صحبت نشد، ولی صحبت و اختلاط من با «مسیو» بزودی گل انداخت و مثل اینکه هفتاد سال با هم شريك حجره و رفیق گرمابه بوده‌ایم دل دادیم و قلوبه گرفتیم.

هدایتعلی خان بسیار خارش محضر و خوش صحبت و ظریف و نکته دان بود. هرگز بعمر خود کسی را ندیده بودم که زبان فارسی را باین سادگی و روانی حرف بزند. در ضمن کلام بقدری اصطلاحات پر معنی و مناسب و بجا و ضرب المثلهای دلچسب و بسورد و لغات قشنگ و نمکین کوچه و بازار می‌آورد که انسان از صحبتش هرگز سیر نمیشد. در همان ابتدای مجلس چشمه‌ایش را بچشمه‌های من دوخته گفت خیلی معذرت میخواهم ولی در عالم یگانگی يك مطالب را از همین حالا باید بشما بگویم که من

يك مرض مضحكي دارم كه دوستانم بايد بدانند و ان مرض عبارت است از اينكه از اشخاصي كه در ضمن صحبتهاي معمولي عموماً بقصد بازار گرمي و فضل فروشي بگريز كلمات قلنبيه و اصطلاحات علمي و فني بقالب ميزند و خود كشي ميكنند كه مدام از كتابها و مشاهير علم و ادب شاهد و مثال بياورند بلكه بيزارم و لهذا خواهش مندم كه اگر شما هم احياناً داراي اين عادت هستيد از حالا خبرم كنيد تا حساب كار خود را بكنم و از همينجا لب آشنائي را تو بگذارم و شتر ديدني نديدني بيهوده اسباب درد سر يكدیگر نشويم .

كم كم باهم انس گرفتيم و هر هفته دست كم چند ساعتی باهم بسر ميرديم .

بمحض اين كه خبردار ميشد كه بعبادت رحيم آمده ام بي رو در بايستي سر ميرسيد و باهم ميرفتيم زيرا درخت نارون كهني كه در وسط باغ دارالمجانين درجاي خلوت و دنجی بود روی عافها مينشستيم و بنای صحبت را ميگذاشتيم . بقدری صحبتهاي اين جوان شيرين و با معنی بود كه واقعاً آدم سير نميشد ولي چه بسا اتفاق ميافتاد كه بيمقدمه فيل بياد هندوستان ميافتاد و حواس «مسيو» يكدفعه بجای ديگر ميرفت و آنوقت بود كه تمام اعضاء و جوارحش مثل چرخ و تسمه و پيچ و مهره ماشين بخار دفعه بمرکت ميآمد و هر کدام براي خود حرکت مخصوصي پيدا ميکرد . پاشنه پايش مثل اينكه كوك کرده باشند مرتباً چون پایه چرخ خياطی بزمين ميخورد و كمر و بائين تنه اش بمرکت دوري در ميآمد . دست راستش بسرعت تمام در فضا بنوشتن كلمات فارسي و قرآن سه مشغول

میشد. انگشت سبابه دست چپ سیخ میشد و مانند مته بنای فشار دادن
 بزمین را میگذاشت در این گونه مواقع این آدم معقول و محجوب از
 استعمال کلمات رکیک هم روگردان نبود و مثل اینکه باشخص معینی
 سرشاخ شده باشد هزار مضمون و متلک آب نکشیده بناف او میبست و
 باقیافه جدی حرفهایی میزد که معلوم نبود فحش است یا تعارف. چیزی که
 بیشتر مرا بتعجب میانداخت این بود که این جوان با آن چشمان همیشه
 خندان دائم لبخند تلخی بر روی لبانش نقش بسته بود.

يك روز که سر دماغ بود در بین صحبت گفتم حالا که عدو سبب
 خیر شده است و در اینجا فراغتی داری چرا سرگذشت و افکارت را
 نمینویسی که هم اسباب سرگرمی خودت باشد و هم یادگار خوبی از تو
 باقی بماند. گفت اینقدر مزخرفات نوشته‌ام که اگر یکجا جمع شود
 پنج برابر مشوی میشود ولی همه روی کاغذهای عطاری و کنار روزنامهها
 و پشت پاکتها و روی جلد مجلات و حاشیه کتابهاست. کی حوصله دارد
 اینها را جمع کند. وانگهی بعد از آنکه ما مردیم چه اهمیتی دارد که
 یادگار موهوم مادر کله یکدسته میکروب که روی زمین میغلطند بماند
 یا نه و از کار مادیگران کیف ببرند یا نبرند. اگر چه اغاب فکر میکنم
 که آیا اساساً ممکن است دو نفر را دو دقیقه هم باشد صاف و پوست
 کنده همه احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند باز از همین صحبتهای
 دو نفری از همه چیز بیشتر لذت میبرم گفتم البته صحبت جای خود دارد
 مخصوصاً صحبتهای تیر که برای من و برای هر کس بینهایت مفید و
 فوق العاده شنیدنی است ولی شاید چیزهایی هم که نوشته‌ای ببرد کسی
 بخورد و بتوانی از این راه خدمتی به مردم و جامعه بکنی.

گفت اصلا من از کسانی که مبتلا بچگون خدمت بجامعه هستند و بقول فرنگیها گرفتارچنون social servismanie میباشند و از اینجور چیزها بدم میآید وانگهی من خود را از آن پرندای که در تاریکی شبها ناله میکند سرگشته تر و آواره تر حس میکنم. با اینحال چه راهی میتوانم جلوی پای دیگران بگذارم؛ نمیدانم این شعر عذی را شنیده‌ای که میگوید:

«پرسید کسی ز من که دردور جهان بهتر ز بهان که بود و مهتر ز بهان؟»
«گفتم که کسی نبوده و ر بوده کسی آن بوده که کرده نام نامی پنهان»
یقین دانسته باش که در این دنیا خاموشی بهترین چیزهاست و آدم باید مثل پرندگان کنار دریا بال و پر خود را بگشاید و تنها بنشیند.

پرسیدم در اینصورت پس چرا این همه چیز نوشته‌ای؟

گفت من اگر چیزی نوشته‌ام فقط برای احتیاج نوشتن بوده و محتاج بوده‌ام که افکار خود را به وجود خیالی خودم بسایه خودم ارتباط بدهم. از طرف دیگر فکر میکنم شاید بشود از این راه قدری خودم را بشناسم چون میترسم فردا بمیرم و هنوز خود را نشناخته باشم.

آشنائی ما با «مسیر» رفته رفته صورت دوستی بخود گرفت و روزی دیدم بقیچه بسته بزرگی باخود آورده بمن سپرد و گفت این هم نوشته‌هایی که میخواستی. حالا ببینم چند مرده حاجی و جگونه میتوانی از این آش شام شور با سر بدریآوری

بسته را باخود بمنزل بردم و در وسط اتاق باز کرده بزه بین ریختم.

تمام سطح اتاق را بار تفاع یک وجب پوشانید و احراقم بصورت دکان کهنه چینان در آمد. آنگاه مدتی شب و روز خود را چون مورچه‌ای که در

انبیاء گاه گیر سکرده باشد در میان امواج این کاغذ پارها بغلطیدن و اغلطیدن و مرور و مطالعه و دقت و تأمل و اکتشاف گذراندم . راستی که محشر غریبی بود و صبر و حوصله ایوب لازم بود تا بتوان میان آن خرمن انبوه در هم و برهم برسم خوشه چینی قدمی فرا نهاده و گلچین گلچین گامی چند بجلو رفت . اگرچه قسمتی از این نوشته ها بطور واضح سکه جنون داشت و دریافتن مقصود و معنی آن برای چون من آدم بی اطلاع تازه کاری غیر ممکن بود ولی در بعضی قسمتهای دیگر آن بقدری معانی بلند و مطالب بکر و دلچسب پیدا کردم که دریغم آمد مقداری از آنرا در جنگ خود پاکنویس تمامیم و اینک برای نمونه چند جمله آنرا در اینجا نقل مینمایم .

نقل از نوشته های هدایتعلی خان که خود را « بوف کور »

میخواند و در دارالمجانین به « مسیو » مشهور شده بود

« زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی و نامعلوم و باور نکردنی میآید که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم گویا یک نفر نقاش همچون و سواسی روی جلد این قلمدان را کشیده است . »



« در طی تجربیات زندگی باین مطالب برخوردی که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد . من هنوز باین دنیایی که در آن زندگی میکنم انس نگرفته ام و حس میکنم که دنیا برای من نیست بلکه برای یک دسته آدم های بی حیا ، پررو ، گدامنش ، معلومات فروش ، چهاربازار و چشم و دل گرسنه است . برای کسانی که بفرخور دنیا آفریده شده اند و از زورندگان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلوی دکان قصابی برای

يك تكة لته دم هيچنباوند وكدائي ميكنند و تملق ميگويند .

✧.✧

« زندگي من هميشه يك فصل ويك حالت داشته و مثل اين است
که در يك منطقه سردسير و در تاريخي جاوداني گذشته است در صورتيکه
درمیان تم همیشه يك شعله ميسوزد و مرا مثل شمع آب ميکند . »

✧✧✧

« زندگي من درمیان اين چهار ديواري که اطاق مرا تشكيل ميدهد
و حصارى که دور زندگي و افکار من کشيده شده مثل شمع خرده خرده
آب ميشود - نه اشتباه ميکنم - مثل يك کنده هيزم تر که گوشه ديگدان
افتاده و با آتش هيزمهاي ديگر گرچه برشته و زغال شده ولي نسوخته است
و نه ترو تازه مانده بلکه فقط از دود و دم ديگران خفه شده است . »

✧.✧

« از بس چيزهاي متناقض ديده و حرفهاي جور بجور شنیده ام و از
بسکه دید چشمهايي روی سطح اشياء مختلف سايیده شده است ديگر
هيچ چيز را باور نميکنم و حتی در شکل و نبوت اشياء و در حقايق آشکار
و روشن الان هم شك دارم و نميدانم اگر انگشتهايي را بهاون سنگي
گوشه حياطمان بزنم و از او پيرسم آیا ثابت و محکم هستي و جواب مثبت
بدهد حرف او را باور بکنم یا نه . »

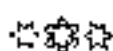
✧.✧

« زندگاني زنداني است با زندانيهاي گوناگون . بعضيها بديوار
زنداني صورت ميکشند و با آن خودشان را سرگرم ميکنند . بعضيها
ميخواهند فرار بکنند و دستشان را بيوده زخم ميکنند . بعضيها ماتم

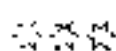
میگیرند. ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم ولی وقتی میرسد که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود.



« آیا سرتاسر زندگی يك قصه مضحك يك مثل باور نکردنی و احمقانه نیست. آیا من قصه و افسانه خودم را نمینویسم و آیا هر قصه‌ای فقط راه فراری برای آرزوهای ناکام نیست آرزوهایی که بآن نرسیده‌اند آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه محدود موروثی خودش تصور کرده است.»



« نمیدانم روی زمین چه امید و انتظاری داریم. فقط بایکمشت افسانه خودمان را گول میزنیم و هیچوقت کسی رأی ما را نبرسیده و همیشه محکوم بوده هستیم.»



« زندگی با خون سردی و بی اعتنائی صورتك هر کس را بخودش ظاهر میسازد. گویا هر کس چندین صورتك باخودش دارد. بعضیها فقط یکی از این صورتكها را دائماً استعمال میکنند که طبعاً چراک میشود و چین و چروك میخورد. این دسته صرفه‌جو هستند. دسته دیگر صورتك های خود را برای زاد و ولدشان نگاه میدارند. بعضی دیگر پیوسته صورتكشان را تغییر میدهند ولی همینکه با بسن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتك آنها بوده بزودی مستعمل و خراب میشود. آنوقت است که صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون میآید.»



دایا در حقیقت، زندگانی وجود دارد. آیا بیش از یک خیال موهوم
تیم یک مشت سایه که در اثر یک کابوس هولناک یا خواب هر اسانی که
یک نفر آدم بنگی ببیند بوجود آمده ایم .

» با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود
چیزها هم منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است . روی زمین
شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ولی اگر کسی از بالا نگاه کند
روی زمین مثل افسانه‌ای بنظر میآید که مطابق میل یک نفر دیوانه ساخته
شده باشد



خوب بود میتوانستم کاسه سرخودم را باز بکنم و همه این توده
نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بپندازم دور بیندازم
جلو سگ .

» من بیک روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگانی
جداگانه بکند معتقد نیستم ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت
هر کسی و هر جنبنده ای را میدهد روح اوست . مگر نه اینکه افکار و
تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همانطوری که جسم مادی را که از
طبیعت گرفته پس از مرگ با آن رد میکند؛ چرا افکار و اشکالی که از طبیعت
بما الهام میشود باید از بین برود . این اشکال و افکار هم پس از مرگ
تجزیه میشود ولی نیست نمیشود و بعد ها ممکن است در سرهای دیگر
مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند همانطوری که ذرات تن ما در
تن دیگران میرود والا روح هم میبرد و تنها آنهایی که قوای مادیشان بیشتر

است بیشتر میمانند و بعد کم کم میمیرند.»



«روح در بچه ایست که عادات و اخلاق و وسواسها و ناخوشیهای پدر و مادر را بچه انتقال میدهد و چیز دیگری نیست از این لحاظ همیشه باقی است والا روح شخص چون محتاج بخوراك است بعد از آن نمیتواند زنده بماند و باتن هر کس میمیرد.»



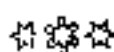
«همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی و موقتی و محکوم بنیستی شده است.»



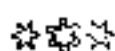
«در دنیا تنها رنگ و بو و نغمه و شکل و مزه عالمی دارد. و الا عشق هم يك آواز دور يك نغمه دلگیر و افسونگریست که آدم زشت و بد منظری میخواند و نباید دنبال او رفت و از جا و نگاه کرد چون یاد بود و کیف و آوازش را خراب میکند و از بین میبرد.»



«عشق چیست؟ برای همه رجاله ها يك هرزگی و يك ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیفهای هرزه و در فحشها و اصطلاحات رکيك که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد مثل «دست خرتو لجن زدن» و خناك تومسری کردن و امثال آن.»



«حسن انهدام و ایجاد يك هو از هم فاصله دارد.»



« آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگانی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد از روی زمین. »

۱۵

و توست

وقتی از مطالعه این اوراق فارغ شدم معلوم شد متجاوز از دو هفته است که بکنی دنیا را فراموش کرده و حتی بعبادت رحیم هم نرفته‌ام. اولین کاری که کردم دل بدربار زدم و از سر راز و نیاز باز کاغذی بلیقیس نوشتم و شخصاً بخدمت شاه باجی خانم رسیده پس از تحویل گرفتن يك مثنوی گله‌مندی و عجز و التماس و دشنام و قربان و صدقه خواهش نمودم هر طوری شده است کاغذم را بدست خود بلیقیس برساند و اگر ممکن باشد دو کلمه جواب برای من بیاورد آنگاه بهزار مکر و حیله گریبان خود را از چنگش رهانیدم و بقیچه اوراق «مسیو» بزیر بغل بجانب دارالمجانین رهسپار گردیدم.

همینکه وارد اطاق رحیم شدم دیدم هدایت‌علی خان هم در گوشه‌ای از اطاق بروی شکم افتاده پاهای برهنه خود را از عقب بلند کرده و شش دانه مشغول کتاب خواندن است. برخلاف سابق بمحض اینکه صدای یگوشش رسید از جا جسته از دیدن من شادبها نموده گفت خیال کرده بودم تو هم از معاشرت دیوانگان خسته شده ای و بسراغ آنهائی رفته‌ای که عقلشان را با بارو بر میدارند و فهمشان را با ذره بین باید جستجو کرد. گفتم برخلاف تمام این مدت را بمطالعه یادداشت‌هایی که بمن

سیرده بودی سرگرم و معنأً با تو بودم ولی بگو ببینم تو در این مدت در چه کاری بوده‌ای ؟

گفت راستش اینست که هر چه خواستم قدری با رفیق جان جانی تو رحیم سروکله زده بوی گل را از گلاب بجویم دهنم بجائی بند نشد . او هم معلوم میشود از مصاحبت چون من دیوانه چل سود از ده سیر و بیزار است .

برحیم نگاه کردم دیدم مانند اشخاص مجذوب و جو کبان هند در گوشه‌ای از اطاق رو بدیوار چه با تمه نشسته و بارقام و خطوطی که با اعداد بیدنه دیوار اطاق کشیده بود خیره مانده است . معلوم شد که چه مزاجاً حالش بهتر است ولی حواس و افکارش برعکس ، خیالی پریشان‌تر از سابق گردیده است و خیل انبوه اعداد و ارقام چنان بر حدود و نفوذ مغزش استیلا و درخلل و فرج آن رخنه یافته که در تار و پود وجودش کمترین پناهگاهی برای آنچه غیر از ارقام و اعداد باشد باقی نمانده است . هر چه خواستم او را ولو چند دقیقه هم شده از گرداب پر تلاطم افکار بی سروته بدر آورم و اقلای بی‌غامهائی را که از مادرش داشتم باو برسانم فایده‌ای نبخشید . لهذا با خاطری بس متأثر بقچه اوراق « مسیو » را برداشتم و باخود او از اطاق بیرون آمدم با هم بطرف نارون معهود خودمان روان گردیدیم

گفتم رفیق تملق و چاپلوسی بکنار ولی بدان که این بقچه بسته تو گرچه بصورت آس در هم جوشی بیش نیست ولی در حقیقت جام جهان‌نمای گسرا نهبائی است و دو هفته تمام از مطالعه مطاب آن لذت وافر بردم .

گفت توبره چهار پایان را دیده‌ای که جو و پنجه خود را در آن
مخورند . همیشه از ته مانده خوراك و نشخوار چیزی در گوشه و کنار
و درز و ایای آن باقی میماند . این بقچه هم حکم توبره مرا دارد و این یاد
داشته‌ای درهم و برهم مانده نشخوار کله لاجیم خورده من است و هرگز
تصور نمی‌کردم بدرد کسی بخورد و اصلاً تعجب می‌کنم که چطور توانسته‌ای
از عهده خواندن آن بر بیایی .

گفتم هر طور بود خواندم و با اجازه ضمنی تو قسمتی از آنها را در
جنگ خود رو نویسی کردم .

گفت تمجید بلا تفکر و تصدیق بلا تصور را که از اذنتهای مورد وثی
اولاد سیروس است بکنار بگذار و صاف و پوست کنده بگو بینم چه
ایرادهائی باین یادداشتها داری ؟

گفتم برادر تملق و چاپلوسی و خویش آمد گوئی برای جائی ساخته
شده است که امید پاداش و چشمداشتی در میان باشد و خودت تصدیق
میکنی که در مورد چون تو کسی اینگونه حسابها غلط و بیجا است . در باب
نوشتهای تو دو ایراد دارم که آنها را هم نمیتوان ایراد گفت و در واقع
آرزوی قلبی است .

اولاً تو در نوشته گاهی از لحاظ جمله بندی و تافیق الفاظ کاملاً
مراعات قواعد صرف و نحو را نمی‌نمایی . آرزو دارم که این نقیصه را هم
رفع نمایی تا زبان اشخاص فضول بسته شود . ثانیاً در کار نوشتن زیاد
مسامحه کاری چنانکه اغلب این یادداشتها را روی پاکت پاره و کاغذ
های عطاری تکه پاره نوشته‌ای و حتی بعضی از آنها در حاشیه ورقهای بازی
و در پشت بلیطهای واگون نوشته شده است . بیا و محض خاطر من هم شده

از این بعد اینقدر لاابالی‌هاش و هر وقت خواستی چیزی بنویسی مثل
بچه آدم روی يك ورق کاغذ حسابی بنویس .

خنده‌ای از سر تمسخر تحویل داده گفت توهم که بله . توهم که
يك پایت میلنگد . مرد حسابی صرف و نحو برای آنهایی خوب است که
بزور درس و کتاب میخوانند فارسی یاد بگیرند و الا برای چون من کسانی
که وقتی بخشش افتادیم بفارسی اولین و نك را زدیم و وقتی هم چانه خواهیم
انداخت داعی حق را بفارسی لبیک اجابت خواهیم گفت همین قدر کافی
است که حرفمان را مردم فارسی زبان بمحض اینکه شنیدید بفهمند .
مگر نمیدانی که شیخ محمود شبستری از عرفای درجه اول
ما گفته :

« لغت با اشتقاق و نحو با صرف

همیگردد همه پیرامن حرف »

« هر آنکو جمله عمر خود در این کرد

بهرزه صرف عمر نازنین کرد »

« صدف بشکن برون کن در شهوار

بیفکن پوست عغز نغز بردار »

مرد حسابی وقتی این صرف و نحوها را تراشیدند که هزار سال
بود زبان وجود داشت و بی صرف و نحو نشو و نما میکرد و باصطلاح
معروف لب بود که دندان آمد و حتی همین قرآن هم که بعقیده ماها
فصیح‌ترین آثار مکتوب عالم است وقتی نازل شد که هنوز برای زبان
عربی صرف و نحوی نساخته بودند . آیا تصور میکنی که اشخاصی مثل
سعدی و حافظ هر وقت چیزی مینوشتند اول دو ساعت آنرا در بوته صرف

و نحو میگذاشتند مگر نمیدانی که هر صرف و نحوی برای مرحله معینی از مراحل زبان نوشته شده و وقتی زبان از آن مرحله گذشت و به مرحله‌های دیگر رسید باید برای آن از قواعد و قوانین تازه‌ای ساخت که مناسب با اقامت آن باشد. من هر وقت اسم صرف و نحو بگویم میرسد بیاد کمرچینی میافتم که دایه‌ام برای پسرکش دوخته بود و چندین سال بعد که جوانک کت و کوبالی بهم زده بود باز ماساژش میخواست همان کمرچین را باو ببوشاند و من و برادره‌یم از خنده رود بر میشدیم. گفتم رفیق حرفهای گنده گنده میزنی. اولاً درجائیکه صحبت از بنده و جنابعالی در میان است پای سعدی و حافظ را به میان آوردن کمال بی‌لطفی و درست حکایت مگس و سیمرغ است و جز من هر کس اینجا بود بلاشک یک شیشکی آبدار بدلت بسته بود و ثانیاً یقین داشته باش که سعدی و حافظ هم اگر در صرف و نحو دست نداشته‌اند، باین مقام نمیرسیدند. گفتم صرف و نحو مثل نفس کشیدن است که برای هر کس لازم است و هم همه کس بخودی خود میداند و بعقیده من بهار زبان صرف و نحو آموختن به‌ماهی شناوری یاد دادن است و آن‌گویی همه بزرگان هم در صرف و نحو کامل نبوده‌اند چنانکه البته شنیده‌ای که غزالی هم با آن همه عظمت کمیتش در این زمینه می‌لنگیده و خودش قرار کرده که در این فن جندان مهارت نداشته است. دیگر چه برسد من که تنها شباهتی که با غزالی دارم همین است که فهمیده‌ام غنای ادراک هم بسیار کسی باز نمیشود.

گفتم باین استدلال‌های سست و منطقی به رد حرف خود را هرگز بکرسی نخواهی نشاند ولی بگو ببینم در مورد ایراد دوم چه جوابی

داری و آیا قبول نداری که مسامحه کار هستی و یاباز میخواهی برای
تیرنه خود تاسی بهرفاء و حکمای بزرگ را دستاویز قرار داده و مسامحه
و بطالت را از صفات و خصائل اولیاء الله و اهل حق قلمداد کنی ؟

گفت از جایب نجیب الان برایت جواب خواهم آورد .

اینرا گفت و بقیچه بسته را برداشته بهجمله روان شد و چند لحظه ای
بعد برگشته گفت بلند شو بیا جوابت را بگیر .

بدنبالش روان شدم . يك راست مرا آورد باشپزخانه و بادست
اجاق را نشان داد .

دیدم بقچه را همانطور سر بسته در اجاق بزرگی بروی آتش انداخته
و از اطرافش آتش زبانه میکشد و گرگر مشغول سوختن است . آه از
نهامد بر آمد . خواهستم هر طور شده دست و پائی کرده هر قدر از آنها را
که ممکن باشد از شراره آتش نجات دهم ولی دستم سوخت و جزمقداری
خاکستر و کاغذ های نیم سوخته چیز دیگری نصیبم نگردید .

با کمال تغییر و بدو نموده بالحنی سخت برخاستم آمیز گفتم الحق
که دیوانه زنجیری هستی .

شانه هارا به علامت بی اعتنائی بالا انداخته با پوزخندی نمکین
جواب داد چه فرمایشی است . تازه دارد دندان عقلم در می آید .

دیگر اصلاً محالش نگذاشتم و بعدی از این حرکت او خاطر آزرده
و پکر بودم که حتی بدون خدا حافظی با رحیم بمنزل برگشتم . دیدم دکتر
باز در همان اطاق دم کرده دریایش را طوفانی ساخته یعنی اجاقش را
روشن کرده و یکا پیراهن آستینها را بالا زده در وسط اطاق سرپانشته
عرق ریزان مانند کسی که سفر دور و درازی در پیش داشته باشد مشغول

بیستن چمدانهایش میباشد.

گفتم اغور بخیر. دیگر باز چه هوایی سرت افتاده است. انشاء الله
بیارك است.

گفت راستش را میخواهی دیگر طاقتم طاق شده و بیش از این
تاب و توان ندارم عزم خود را جزم کرده ام که هر چه زود تر دست و پایی
خود را جمع کرده و از این محنتکده بیرون بسته خود را بدریا برسانم.
ولی تو ابدأ نباید بخودت بسوی بی ریه بدهی. اولاً تا کارهایم رو بر راه شود
باز مدتی طول خواهد کشید و ثانیاً این خانه تا سه ماه و نیم دیگر در اجاره
من است و اجاره اش را تمام و کمال پرداخته ام و چون فعلاً اثاثیه و اسباب
و آلات طبایتم هم اینجا میماند سه ماهه دو واجب بد کرده را هم داده ام
که از خانه و زندگی نگهداری کند تا بعد تکلیف همه را معین کنم. از
اینقرار در غیاب من از باب وصاحبخانه واقعی تو خواهی بود حکمت مبعری
و امرت مطاع خواهد بود هر کاری میخواهی بکن که کارها معتبری و
بقول مشدیها «مرخصی که بخونم شلک و تخته زنی»

بیش خودم گفتم امروز عجب روز پر اندوازی است از زمین و آسمان

از شدت اوقات تاخی بدون آنکه اندک بحر فهای دکترا خوابی بدهم
تست دراز کرده از کتابخانه اس کندی بیرون کشیده و طاق خود در فتم و
در را از داخل بستم و اینسپارا کرده و با کمال بی دماغی بروی تخت خواب
افتادم کتاب را باز کردم که بخوبی و بی خود صرعین گوییده رغبتی نداشت
و بطرف دیگری روان گردید.

سیمای بلغیس در مقابل غرم نفس بست روز آنچه برای امین دیده

بودم هزار بار دلربا تر و بهتر بنظر آمد. در عالم اندیشه چنان در حسن و جمال او خیره شدم که بی اختیار چشمهایم را بستم. و رو به آسمان نموده گفتم بار اله! آیا باز دیدار این فرشته رحمت نصیب من خواهد گردید یا این آرزو را هم مثل آرزوهای دیگر بخاک خواهم برد. همینطور مدتی با بلقیس و با خدای بلقیس با دلی محزون در راز و نیاز بودم.

وقتی بخود آمدم معلوم شد ساعتها از شب گذشته و شهر از سر و صدا افتاده است. کتاب را که بزعمین افتاده بود از نو برداشتم و سرسری بمطالعه آن مشغول گردیدم. از قضا کتابی بود به فرانسه در باب امراض دهانی. اگر در همان ایام اتفاقاً با دیوانگان سرو کار پیدا نکرده بودم بطور یقین فوراً آنرا بسته و کنار می گذاشتم ولی در آن موقع نظر به والمی که خواهی نخواهی بین من و گروه دیوانگان پیدا شده بود حیفم آمد که از این حسن اتفاق و تصادف خداداد بهره ای نگیرم لهذا با آنکه سواد فرانسه ام کند است و شاید تنها بخواندن رومانهای ساده قد بدهد از همان ساعت بکلمت لغت «لاروس» بمطالعه آن کتاب مشغول گردیدم. صفحه های اول را بزحمت خواندم ولی هر قدر بیشتر میرفتم و با اصطلاحات فنی آشنا تر میشدم آسانتر میشد و بر رغبت و لذت میافزود.

عاقبت کار بجائی کشید که یازده روز تمام مانند اشخاص چله نشسته ای باستثنای چند ساعتی که در خواب میگذشت شب و روز در ورطه عشق و جنون غوطه ور بودم. از یک طرف خیال بلقیس و از طرف دیگر غریب و عجایی که در کیفیت امراض دهانی و فنون و جنون هر دقیقه بر من مکتوف میگردید چنان بر وجودم استیلا یافت که بکلی دامن اختیار از دستم رفت و رهسپار دنیایی شدم که با دنیای معمولی هیچ شباهتی نداشت.

وقتی با آخرین صفحه کتاب رسیدم دنیا در نظر من بصورت دارالمجانین پهناوری آمد که کرورها دیوانگان عاقل نما و خرد پیشگان مجنون صفت در صحنه آن دررفت و آمد و نشست و برخاست باشند. بر من ثابت شد که اگر مردم دیوانه های دائمی نباشند بلاشک هر آدمی در ظرف بیست و چهار ساعت شبانه روز دست کم ولو فقط چند لحظه ای نیر شده بیکی از انواع بیشمار جنون که غضب و حرص و شہوت و بغض و عداوت و خست و اسراف و حسادت و جاه طلبی و دروغ و خودخواهی و وسوسه و عشق و صدها و هزارها هوی و هوسهای گوناگون و اضطرابها و وسوسهها و خلیجانهای عیانی و نهانی و افراط و تفریطهای رنگارنگ از آنچمنه است هبتلا میباشد.

کتاب «امراض دماغی» در این باب متضمن مطالب بسیار غریب و عجیب بود و پس از خواندن آن بر من ثابت گردید که جنونی که در نظر ما چیز ساده ای بیش نیست در واقع کتاب هزار فصلی است که هر فصلی از فصول آن محتاج سالها دقت و کاوش میباشد. ولی آنچه مرا بیشتر از همه شیفته احوال دیوانگان ساخت نکته ای بود که در باب وارستگی و بیخبری آنها خواندم. مؤلف که خود از اطباء مشهور پاریس میباشد شخصاً در این باب مطالعات زیاد نموده در نتیجه تجربیات دقیق ینک باب مفصل از کتاب خود را بعدم تأثر اغلب تأثرات جسمانی و روحانی در وجود دیوانگان منحصر ساخته و بکلمه مثالهای زیاد و با ذکر اسم و رسم اشخاص و قید روز و محل ثابت نموده بود که بسیاری از دیوانگان حتی از گرسنگی و تشنگی و گرما و سرما و غم و اندوه و آلم را هم حس نمیکنند. ضعیف مذکور عکس یکی از مریضهای دارالمجانین شخصی خود را در کتاب

گذاشته بود که وقتی خیر فوت یگانه پسر جوانش را آورده بودند همانطور که مشغول چیدن ناخن بوده بدون آنکه سرش را بلند کند همینقدر با کمال بی‌قیدی و بی‌اعتنائی گفته بود لابد اجلش رسیده و عمرش سرآمده بود.

وقتی از خواندن این قسمت کتاب فراغت یافتم ساعت‌های متمادی در کیفیات این عوالم شگرف سیر کرده پیش خود گفتم خوشا بحال این اشخاص که از شکنجه و عذاب‌هایی که روزگار ما را تاخ و ناگوار می‌سازد بیخبرند و از ته قلب باحوال آنها حسرت بردم. دوسه فصل را که مربوط باینمقوله بود چند دور بدقت خواندم و هر دفعه بنکات تازه‌ای برخوردیم که مرا بیشتر شیفته محسنات جنون ساخت بخود گفتم یار و عجب خواب بوده‌ای دنیا دار! مجانی بی‌ش نیست. تو نوح هر کس بروی یک تخته‌اش کم است و عقاش پارسنگ میبرد. اگر بنا بشود همه دیوانه‌ها را زنجیر کنند و بنگاهبان بسیارند قحطی زنجیر و پاسبان خواهد شد. کم کم کار بجائی کشید که آرزو می‌کردم ایکاش من هم از دغدغه این عقل‌شیدائی و اسقاطی‌رهای مییافتم و داخل خیل بی‌آز و آزار و بیخبر از آزار دیوانگان میشدم.

در همان حیس و بیص روزی پدر رحیم سرزده بدیدم آمد. اصرار نمود که با هم سری بر حیم بزنیم. خودم نیز دلم برای رحیم تنگ شده بود. دعوت آقا میرزا را اجابت نمودم و با هم بطرف دارال‌مجانین روانه شدیم.

رحیم آنچنانی که بود آنچنان تر شده بود بطوریکه اصلاً یا ما را نشناخت و یا بقدری مشغول اندیشه‌های دور و دراز خود بود که وجود و

عدم ما در نظرش یکسان آمد. پدرش را با او تنها گذاشتم و پس از مدتی دودلی و تردید بطرف اطاق مسیور روانه گردیدم. تا چشمش بمن افتاد کتابی را که میخواند بگوشه اطاق پرتاب نمود و از جا جسته بقدری مرا بوسید و از دیدنم ذوق نمود که با وجود کدورتی که از او داشتم قلم عفو بر جرایمش کشیدم و بیدرنک دستش را گرفتم و بازو ببازو بطرف پاتوق خودمان یعنی همان درخت نارون معهود روانه شدیم.

۱۶

عقل و جنون

گفت فلانی غیبت کبری کرده بودی. خیال کرده بودم بقول مشدیهها دور ما فقیر و فقرا را خط کشیده ای. گفتم دو هفته تمام گوئی در این دنیا نبودم. به مراج جنون رفته بودم.

در توضیح این احوال منجاوز از یکساعت بدون آنکه فرصت بدهم لب بگشاید در باب کتابی که خوانده بودم ایچاار بافتم، خیل میکردم که این مصاب برای او تازگی خواهد داشت و چون مربوط باحوال اوست لابد از شنیدن آن خوشوقت و ممنون میشود ولی معلوم شد که با آثار مؤلف کتاب آشنایی کامل دارد و از او علاوه بر همان کتاب مقالات متعدد هم خوانده و از نضریت و عمق آنرا از اطلاعات بسیاری داشت که بکلی برهنه مجهول بود.

گفته پس از خواندن این کتاب گرفتار وسوسه شده ام و مثل این است که شیطان شب و روز در گوشم میخواند که «العقل عقل» و در این

دنیا اگر سعادت‌تی است تنها نصیب دیوانگان است و بس و بقول مولوی رومی «غافل‌ی هم حکمت است و نعمت است». گفت مگر در این باب شک‌ی داشتی؟ گفتم همه می‌گویند که عقل گرانیم‌ترین گوهرهاست و حکما گفته اند که خدایا کسی را که عقل ندادی چه دادی و «العقل ما عبد به الرحمن و اکتسب به الجنان» با این حال چطور می‌توانی جنون را بر آن ترجیح بدهی؟ گفت در باب عبادت و رحمن بقول یار و حقیقت که جسارت است خلاف هم که چه عرض کنم ولی جای انکار نیست که اگر ابلیس که ملک مقرب بود ملعون ابد و ازل شد تنها از دست همان عقل سرشارش بود. اما جنانی که می‌گویند بوسیله عقل بدست می‌آید آن هم باید همان جنون باشد نه جنان و لابد در نقل قول تحریفی شده است و الا هر کس میداند که عقل در واره جهنم است نه دالان بهشت.

گفتم ای بابا تو هم شورش را در آورده‌ای. هرگز کسی را ندیده بودم بگوید جنون بهتر از عقل است.

گفت رفیق اگر راستی راستی می‌خواهی چیزی بفهمی بیش از همه چیز باید از خر تقلید و تلقین پیاده شوی و چنین گفته اند و چنین می‌گویند را بدور بیندازی و مرد شعور و فهم خودت بشوی و الا می‌ترسم قافله فکرت تا بحشر لنگ بماند.

گفتم اگر تا بحال در دیوانگی توشکی داشتم دیگر شکی بر ایم باقی نماند و از این بعد تکلیف خودم را با تو خواهم دانست.

گفت زیاد آتشی نشو و حرفم را گوش کن. مگر نه دیوانه کسی را می‌گویند که در فکر و کارش تعادل نباشد و از طرف دیگر مگر نه دنیا بمنزله کشتی سبکباری است که بروی دریای طوفانی افتاده باشد؟ در این صورت

چطور میخواهی که مسافری چون کشتی بی سکانی مراعات تعادل را بنمایند. من هر وقت بدنیام و مردم دنیا و افکار و عقاید این مردم نگاه میکنم قطره‌ای از سیماب زنده در نظرم مجسم میشود که مدام می‌لرزد و می‌لغزد و می‌غلطد و ابداً سکون و ثباتی برای آن نمیتوان تصور نمود. شکها و یقین‌ها بجدی دستخوش تزلزل و تغییر هستند که انسان کم‌کم در شك هم شك پیدا میکند. حالا که خودمانیم بگو ببینم در چنین عالمی که سر تا پایش همه لغزش و جنبش و تغییر و تبدیل است چطور ممکن است است که انسان تعادل را از دست ندهد و آیا قبول نداری که در این بحبوحه بی ثباتی این بلبشوی بی عادلای دیوانه واقعی کسی است که ادعای عقل و - تعادل داشته باشد؟

گفتم برادر اینطورها هم که تو می‌گویی دنیا گرفتار زلزله مستمر نشده که سنگ بروی سنگ قرار نگیرد. هر چه باشد باز عقل را نمیتوان با جنون طرف مقایسه قرارداد.

لب و لوجه را جمع کرد و گفت تو که با زبانی بی لطفی را گذاشتی مگر قرار نبود که تقلید را دور بیندازی و حرفهای بی اساس مردم را ببخود برخ ما نکشی. تو که بخیال خودت صاحب عقل و ادراکی اگر مردی بیا و پنج دقیقه کلاهت را قاضی کن تا دستگیرت شود که حقیقه بالای جنون عالمی نی

گفتم عزیزم بیپوده سخن هم باین درازی نمیشود. چنین ادعای عجیبی را بی دلیل و بینه نمیتوان بکرسی نشاند یقین دارم که زبانت تا وقتی دراز است که پای استدلال در میان نباشد و بخواهی بزور سفسطه و مغالطه حرف خودت را بکرسی بنشانی.

گفت خدا بدت را بیاورد اگر دلیل میخواهی بگو تا آنقدر
برایت دلیل بیاورم که کافه بشوی.

گفتم که کافه شدنم از این خواهد بود که میبینم میخواهی با
دلیل و بینه یعنی بکمک خود عقل ثابت کنی که عقل دردی را دوامیکند
و دیوانگی بهتر از آنست. راستی دلم میخواهد ببینم چطور از عهده
برخواهی آمد.

خنده را سرداده و گفت بقول مرحوم شیخ الرئیس « میگویم و
میامش از عهده برون» تا پس فردا میتوانم برایت دلیل و برهان اقامه کنم
ولی میترسم سرنازینت را بدرد بیاورم و در دل هزار لعنت بهر چه عاقل
و دیوانه است بکنی همینقدر بدان که بدون هیچ شک و شبهه آدم
دیوانه عموماً سعادت‌آمند تر از آدم عاقل است، میگوئی بچه دلیل. میگویم
بدلیل آنکه سعادت‌مندی در واقع عبارت است از دل بستن بچیز موهومی
و تلاش در راه رسیدن بآن و هیچ جای انکار نیست که دیوانگان در این
مرحله فرسنگها از عقلا جلو هستند چون بجای شیفته خیمه‌های پر لذت و
توهمات شیرین خود هستند که هیچ چیزی در دنیا نمیتواند آنها را دقیقه
ای از آن منحرف سازد در صورتیکه عقلا یعنی اشخاص متعارفی هر قدر
هم دلبسته مطلوبی باشند باز اندیشه‌های گوناگون دنیائی و غم و غصه مال و
منزل و عیال و اطفال مانند جکش فیلبان روزی صد بار بمغز آنها فرو -
می‌آید و فکر آنها را بخود مشغول میدارد و آینه خاطرشان را مکرر
میسازد.

گفتم فرضاً هم از این حیث قدری آسوده تر باشند ولی در عوض
از بسیار لذتهای دیگر محرومند.

گفت پسر جان این توئی که از هزار لذت محرومی نه آنها که از سلسله هزاران رسومات و خرافات و قیودات غریب و عجیبی که مثل تار عنکبوت بدست و پای مردم پیچیده و نمیگذارد نفس بکشند آزاد هستند و در عالم یقین مطابق از هر چه رنگ تعلق بگیرد بر کنار افتاده اند و پشت پا بییم و امید زده اند و از دنیای تقلید و تعبد که دنیای ضعیفان و سست خردان است دور افتاده بنعمت حقیقی دائمی یعنی لذتی که بنایش بر چیزهای بی اساس و مددی این عالم نیست رسیده اند.

گفتم آخر عزیز من این چه لذتی است که در کوچه و بازار زن و مرد عقب ما بیفتند و بجرکات و اطوار مان بخندند و باسم این که دیوانه هستیم هزار نوع آزار مان بدهند و بله و بلایمان هم بخوانند.

سر را به علامت تعجب و سرزنش جنبانیده گفت آقای عزیز این که دیگر مقام خاصان و همان مقامی است که حافظ در حقیقت گفته

« من این مقام بدنیا و آخرت ندهم

اگر چه در بیم افتند خالق انجمنی »

بگذار این جماعت نادان این قدر باه و بلاید بگویند که زبان نشان مو در بیاورد، مگر نشنیده اید که گفته اند « اکثر اهل الجنة الباه » یعنی بقول مولوی « بیشتر اصحاب جنت ابا نند » و مگر نهیدانی که حکیم بزرگ فرانسوی باسکال در مقام نشان دادن راه رستگاری فرموده « بله و بلاید بشوید. » و در حدیث هم آمده است که « علیکم بدین العجایز » یعنی بگردید بکیش پیر زنان. گوته حکیم مشهور آلمانی گفته « چون حیوانی با حیوانت زندگانی کن ». مولوی خود مان هم همین معانی را بزبان دیگری بیان نموده آنجا که فرموده است :

«خوبش ابله کن تبع میر و سپس رستگي زين ابلهي يابی و بس» حضرت مسیح هم ملکوت آسمان را بابلهان یعنی بمردم صاف و صادق و ساده لوح وعده داده است و آنکهي آدمي که ازعلايق و خلائق دسته و باب هرضعف نفسي را بروی خود بسته و بریش روزگار میخندد و بقول شاعر بمرحله «با اجل خوش با ازل خوش شاد کام - فارغ از تشنيع و گفت خاص و عام» رسیده است چه اعتنائی بمردم و حرف مردم و خنده و گریه آنها دارد.

گفتم جناب مسيو حقا که در مغاطه يد بیضا داری. آخر این هم کار شد که انسان باسم اینکه دیوانه ام بی کار و بیچاره در گوشه ای بیفتد که هر بی سروپائی دستش بیندازد و خیرش هم بهیچکس نرسد. گفت حسنش در همین است که خیرش بکسی نمیرسد. گفتم یارو کم کم سوراخ دعا را کم میکنی. چطور حسن آدم در این میشود که خیرش بکسی نرسد.

گفت لابد متوجه شده ای که در این دنیا خیر و شر از هم دیگر لاینفک هستند و همانطور که لازمه روشنائی سایه است و روز بدون شب نمیشود هیچ کار خیری هم نیست که مستازم شری نباشد و خوشبخت همان دیوانها هستند که چون کاری از دستشان ساخته نیست و کسی هم منتظر کاری از آنها نیست در پناه خیر و شر هستند و اگر بانی خیری نیستند لامحالہ شری نیز از آنها صادر نمیشود و تصدیق میکنی که این خود نعمتی بس گرانبهاست. گفتم بسیار خوب از خیرشان گذشتیم ولی چنین آدمی که نفعش بخودش هم نمیرسد آیا برای زیر خاک بمراتب بهتر نیست.

گفت مقصودت را نمیفهمم. چطور نفعش بخودش نمیرسد.

گفتم البته کسی که قابل قبول نمودن هیچگونه ایمان و ایقان نباشد از درك فیض و رحمت هم محروم میماند و در این صورت واضح است که نفعش بخودش هم نمیرسد .

مسیو صدا را صاف کرده با حال بر آشفته گفت جان من داری زیاد پا روی حق میگذاری . مگر نه الان گفتم که عقل عموماً مغل ایمان و موجب وسوسه و گمراهی است و ابلیس را مثال آوردیم که باغرای عقل بضالات افتاد . مگر نمیبینی که مردم هر که را با عقل سرو کار دارد دهری و کافر و زندیق میخوانند و مؤمن کسی را میدانند که چشم بسته تسلیم شود و اهل چون و چرا نباشد و اگر اندکی تأمل نمایم معلوم میشود که عقیده و ایمان هم مثل عشق نوعی از جذبه و جنون است که با عقل و استدلال زیاد جمع نمیگردد . ابواب ایمان بروی دیوانگان که مستقیماً و بلافاصله و بدون حاجب و دربان یا خدای خود راهها دارند بازتر است تا بروی عقلای پرچون و چرا و پرشيله و پيله و لهذا از این نظر نیز میتوان گفت که دیوانگان بر عقلای امتیاز دارند .

گفتم شیطان چنان در پوست تو رفته که محال است بتوان با تو دو کلمه حرف حسابی زد و تصور میکنم بهتر است همینجالب صحبت را تو بگذارم والا میترسم مطالب کم کم بجای خیلی نازك بکشد و جسته جسته در مقام غلو دیوانگان را نسخه های منتخب خلافت بشماری و از همشان و همشان قلمداد نمودن آنها با اولیاء الله هم روگردان نباشی .

گفت مگر حقیقت غیر از این است و مگر نمیتوان بجزئیات ادعا نمود که تنها دیوانگانند که در این دنیا بشخصیت ممتاز خود قائم هستند

و بدون آنکه نسخه بدل کسی باشند به‌المشگرفی از آزادی و وارستگی
 واستغنا رسیده‌اند که با عالم آدمهای معمولی ابدأ حد مشترکی ندارد
 و اگر بخواهیم برای آن حد مشترکی قابل شویم شاید تنها با عالم بزرگان
 درجه اول و اعجوبه‌های زمان و نوابغ و نوادر دوران باشد.

گفتم چشم روشن. حالا که کسی جلویت را نمیگیرد چه عیبی
 دارد خجالت را بگذر بگذاروی و یک قدم جلو تر رفته اصلاً دیوانگان
 را به مرتبه پیغمبری برسانی و بگوئی نجات و فلاح دنیا بدست آنهاست.
 گفت تازه اگر چنین حرفی بزنی راوی قول اراسم هانندی شده‌ام
 که بزرگترین حکیم دوره رستاخیز معنوی اروپا شناخته شده و در کتاب
 مشهور خود موسوم به «ستایش جنون» گفته است «اگر خداوند چنان
 مصلحت دیده که رستگاری دنیا بدست جنون باشد برای آنست که یقین
 حاصل نموده که عقل در انجام چنین کاری عاجز است.» و باز در جای
 دیگر همان کتاب میگوید «در نظر من دیوانگی همانا عقل است» و باز
 در جای دیگری از زبان جنون چنین مینویسد «روزی از روزهای عمر
 پیدا نمیشود که غمین و نامطبوع و کسالت افزا و تنفر آمیز و پردردسر
 نباشد مگر آنکه من که جنون هستم در آن رخنه یافته و با چاشنی کیف
 و حال مزه و رنگ و بوئی بدان ببخشم».

از قدیم الایام هم هانفت بوده اند که زنی چندان از جنون دور نیست
 چنانکه فیاسوف جلیل القدری مانند اوسطو معتقد بود کسانی که شاعر
 و غیبگو و پیغمبر میشوند عموماً در اثر اختلال حواس و مشاعر است و
 هم او گفته «شعرا و هنروران و مردان سیاسی بزرگ عموماً دوچار
 هالیخولیا و اختلال مشاعر میباشند. و حتی بتازگی برهن معلوم گردیده.

که اشخاصی مانند سقراط و امپدوقلس و افلاطون و بسیاری از حکما و عرفای بزرگ دیگر از این قبیل و مخصوصاً تنی چند از شهر شعرا نیز بهمین حال بوده اند.

مگر افلاطون حکیم در کتاب « فدر » تعریف و تمجید جنون را نکرده است. مگر شاعر مشهور یونان سوفوکلس در حدود دو هزار و پانصد سال پیش از این نگفته « زندگانی خیلی شیرین است ولی وای بعقل که که آنرا تلخ و خراب میسازد. »

مگر سنکا حکیم مشهور رومی نیز قریب دو هزار سال پیش نگفته « هیچ عقل بزرگی وجود ندارد مگر آنکه اندکی جنون با آن مخلوط باشد. » از قدیمیها گذشته بسیاری از نویسندگان و ارباب فکر متأخر هم بهمین عقیده بوده اند چنانکه حکیم معروف فرانسوی دیدرو گفته « چندرزی و جنون بهم نزدیک هستند و عجب است که یکی را در بند و زنجیر میکنند و دیگری را مورد آنهمه احترام قرار داده برایش مجسمه برپا میکنند. نیچه فیلسوف نامی آلمان هم خطاب بگروه مردم میگوید کجاست جنون که آبله شمارا با آن بگویند و باز هم در جای دیگر میگوید « از کجا که چند هزار سال دیگر تنها کسانی را شریف بخوانند که سوداها و دیوانگیهای در سر داشته باشند. کرشمر آلمانی هم در کتاب خود موسوم « باشخاص صاحب زنی » میگوید « اشخاصیکه گرفتار جنون و اختلال مشاعر هستند در ترقی و تعالی ملل و اقوام عامل عمده و رکن مهمی هستند و میتوان آنها را میکروب ترقی خواند. خلاصه آنکه همیشه زنی و نبوغ را نوعی از جنون دانسته اند و در بسیاری از زبانها کلمه هایی هست که معنی جنون و زنی هر دو را میرساند چنانکه کلمه

«نیگراتا» در زبان سانسکریت که زبان قدیمی هندیهاست و کلمات «نوی» و «مسوگان» در زبان عبری درعین حال که جنون را میرساند دلالت بر پیغمبری هم دارد. و اساساً مردم دیوانگانرا بخدا نزدیک میدانند و در میان خودمان هم عشر را که نوعی از جنون شدید موقتی است جنون صرعی یا حمله صرعی و یا جذبه رحمانی میخوانند. حالاً اگر بخواهم دیوانگیهای معارف دنیا را که زیاتر از خاص و عام است برایت شرح بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود چنانکه همین دیشب در شرح حال سیبویه مشهور و کیفیت وفات او میخواندم که دولنگه در بخود بست بتصور اینکه میتواند با چنین پروبالی پرواز کند خود را از بالای بام پائین پرتاب نمود و جایجا جان داد. در دسر نمیدهم ولی مخلص کلام آنکه از توجه پنهان من رفته رفته یقین حاصل کرده ام که بقول دانشمند معروف فرانسوی دوشفو کولد هر کس از جنون عاری باشد آنقدرها که تصور میکند عاقل است عاقل نیست و با حکیم فرانسوی رونان هم عقیده ام که عقلاً چه بسا همان دیوانگانند و برفیق و مراد و پیر خودم آناتول فرانس حق میدهم که میگوید «دنیز را دیوانگان نجات داده اند» و با او هم زبان شده «از خداوند مسألت مینمایم بهر کس که دوستش دارم يك ذره دیوانگی عطا نماید تادلش همواره شاد و خاطرش مدام خرم باشد».

گفتم برادرتو دریای علم و اطلاعی و باید اقرار کرد که در مبحث جنون به مقام اجتهاد رسیده ای و مستحقی که در محکمه عالی دیوانگی مدعی العموم مطلق شناخته شوی و برآستی که چیزی نمانده بحرفهات ایمان بیاورم و صدقنا بگویم و سر بسپارم. اما تنها چیزی که هست این است که چشم از این حکمای فرنگی و فیلسوفهای بیگانه که اصلاً اسم

بعضی از آنها هرگز بگوشتم نرسیده پر آب نمیخورد و بقول شیخ بهائی: «چند و چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان» بعقیده من در کلمه حرف حسابی حکما و بزرگان خود من مثل حافظ و مولوی که در واقع پزشکان معالج ما ایرانیان هستند و نبض روح ما در دست آنهاست بتمام این سخنانی که برای اثبات عقیده خود شاهد آوردی ترجیح دارد و ما را زودتر متقاعد میسازد..

گفت برادر اینکه دیگر غصه ندارد افسوس که مثل اغلب مؤمنین پایت بمسجد نرسیده و از اخبار و احادیث بی خبری والا معنی العقل عقل دستگیرت شده بود و میدانستی که حضرت امام جعفر صادق فرموده «سر معاینه! نگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند» و عارف بزرگی مانند سهل تستری گفته «بدین معنائین بچشم حقارت منگرد که ایشان را خلفای انبیا گفته اند» و فضیل عیاض که از مشاهیر مشایخ است گفته « دنیا بیمارستانی است و خلق در آن چون دیوانگانی که در غل و قید باشند » و هم او در نکوهش عقل فرموده « هر چیزی را زکوتی است و زکوة عقل اندوه طویل است » و مولای روم هم که در حقیقت گفته اند: من نمیگویم که آن عالی جناب هست بیغمم و بی دارد کتاب در کتاب « فی عاقبه » چنین آورده است « خداوند چشمه‌ی قومی را بغفلت بست تا عمارت این عالم کنند و اگر بعضی را غفلت نکند هیچ عالمی آبادان نگردد. پس سنون این چنین خود شغفت است - هوشیاری این جهان را آفت است. شغفت است که عمرت و آبادانیها انگیزاند. آخر مگر نه این طفل از غفلت بزرگ میشود و دراز میگردد ولی چون عقل او بکمال میرسد دیگر دراز نمیشود. پس موجب عمارت

همانا غفلت است و سبب و برانی هشیاری « بکنفر از عرفای دیگر هم که
 تقدماً اسمش بیادم نیست گفته « چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد و
 معرفت ربوبیت بنزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است چه عقل
 آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت ربوبیت « .
 اگر شعر هم میخوانید یا برویم باطاقم تا پارهای از سخنانی را هم که
 باوجود آنکه در این جا بکتاب زیادی دسترس نداشتم از بعضی شعرای
 خودمان توانسته ام جمع بیاورم برایت بخوانم و ببینی که خودمانیها هم
 با «بوف کور» هم عقیده هستند .

گفتم تو عجب آدم پیش بینی بوده ای و هانمیدانستیم ولی مرد حسابی
 اصلاً دلم میخواست بدانم مقصودت از این روده درازها و اسب تازیها
 چیست و با این مقدمات شتر را میخواهی کجا بخوابانی .

گفت حقیقتش این است که در اینجا کم کم دارد دلم سر میرود .
 گفتم سر رفتن دل توجه ربطی بمطلب دارد که مبلغ و مبشر جنون
 شده ای و اینطور بازار گرمی میکنی .

گفت دلم میخواهد تو هم که اتفاقاً با من جور آمده ای و گمان
 میکنم آبهان بتواند باهم در یک جوی برود دیوانه بشوی تا بتوانیم در این
 گوشه بی سرو صدا و در مصاحبت این چند تن آدم بی آزار باهم لقمه نانی
 با سودگی بخوریم و عالی رغم روزگار و مردم زمانه چند صباحی را که
 از عمر باقی است بی غم و هم و فکر و غصه بخوشی در همین جا بگذرانیم .
 گفتم خدا پدرت را بیمارزد مگر دیوانه شدن دست من است که
 محض خطر جناب عالی هر دقیقه اراده ام قرار بگیرد بتوانم دیوانه بشوم .
 گفت البته که دست تو است دست تو نباشد دست کی میخواهی

باشد. و آنکه بی لازم نیست راستی راستی دیوانه بشوی همین قدر خودت را بدیوانگی بزنی و دیگر کارت نباشد. خواهی دید چطور بخودی خود رو برآه خواهد شد.

از این اظهارات سخت یکه خوردم گفتم بارو نباشد که تو هم همین طور خودت را دستی بدیوانگی زده باشی و با اینگونه حقه بازیها خواهی کلاه سرفلاک بگذاری.

چشمهایش را در چشمهای من دوخت و پس از آنکه با دهن باز مدنی بمن نگاه کرد سر را بطور اسرار آمیزی دو سه بار جنبانیده گفت «اختیار داری» و این کلمات را چند بار به الحظ مخصوصی که معنی آنرا میتوانستم بفهمم تکرار نمود. آنگاه از جا جسته باروی مرا گرفت و بدون آنکه در صورت من نگاه کند و یا کلمه‌ای بر زبان آورد بعجله بطرف اطاقش روان شد در حالی که مرا نیز با خود میکشید.

در اطاق کتابی را از زیر تخمخواب بیرون آورد و از لای آن ورقی را که بخط خود چیزهایی بر آن نوشته بود برداشته بر داد و گفت نقداً دماغ ندارم که این اشعار را همین جا برایت بخوانم. ما خود برو هر وقت تنها شدی بحوان نرس زیا تر خواهد بود این را گفته و بدون آنکه خدا حافظی کند مرا از اطاق خود بیرون کرد و در را بروی خود بست.

ورق را بدست ناگردد و در جیب جلد بادم و پس از آنکه مختصراً باز سری بر حبه زده میخواستم از آزار المجازین بیرون بروم که از نوصدای هدایت‌علی بگویشم رسید که غف من میدود و مرا میخواند. دیدم چیزی درینت دستمال ابریشمی یزدی بسته در دست دارد و بطرف من می‌آید. همینکه نزدینت شد دیدم رنگش پریده است و هنوز آن برق مخصوصی که

در چشمانش پدیدار شده بود میدرخشید و رویم گرفته آشفته و پریشان بنظر میآید. بسته ای را که در دست داشت بمن داده گفت ترسیدم هنوز از من دلگیر باشی خواهش مندم این هدیه ناچیز را بعنوان یادبود دوستانه قبول نمائی و اگر تقصیری از من صادر شده بکلی فراموش کنی که اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر «بوف کور» گنهگار است از دوستان است این را گفته و بدون آنکه منتظر جواب من بشود با کمال شتابزدگی بطرف اطاق خود برگشت.

قدری که از دارالاجنابین دور شدم بکوچه خلوتی رسیده خواستم بینم مسبوچه دسته گلی بسرما زده است. در گوشه ای ایستادم و با احتیاط دستمال را باز کردم. دیدم قوطی مقوایی کوچکی را باریسمان قند از هر طرف محکم بسته و بخط خود پردی آن این کلمات را نوشته «برك سبزی است تحفه درویش». بهزار زور و زحمت گره ها را بنز کردم در قوطی را برداشتم. هنوز برداشته شده بود که بوی تعفن شدیدی بدماغم رسیدم و دیدم قوطی پر است از نجاست انسانی. بجدی تعجب کردم که دو سه دقیقه مثل آدمی که گرز آهنین بمغزش خورده باشد گیج و مبهوت ماندم ولی بمحض اینککه بخود آه دم دستمال و قوطی را بغضب هر چه تمامتر بدور انداخته و جوشان و خروشان و دشنام دهان بطرف منزل خود روان شدم. مانند خوک تیر خورده دلم میخواست آینه و رونده را بدرم. از شدت اوقات تاخی نزدیک بود حفه بشوم و براستی اگر کارد بیدنم میزدند خونم در نمیداد.

پس از آنکه مدتی بی مقصد و بی مقصود در کوچه ها پرسه زدم خود را در مقابل منزل یعنی خانه دکتر همایون یافتم. در را بشدت کوبیدم.

مدتی طول کشید تا نو کرد کتر در را باز کرد. دیدم زلفهایش پریشان است و چشمهایش با اصطلاح آلبالو گیلاس میچینند. معلوم شد که باز عرق مفتی بچنکش افتاده و جلوی خودش را نتوانسته است بگیرد. گفتم بهرام تو که بازدم بخمر زده ای. گفت چه کنم آقا از روز بیدماغی و دلتنگی است. گفتم مگر کشتیت بخاک افتاده و یا مال التجاره ات بدست راهزنان افتاده است. گفت بجان عزیز خودتان مسافرت اربابم برای من همین حکم را دارد. گفتم چه مسافرتی مگر دکتر حرکت کرده گفت بله حرکت کرد و مرا مأمور کرده از شما معذرت بخواهم که بی خدا حافظ رفت ولی خاطرتان کاملاً جمع باشد که برای راحتی و آسایش سرکار از هر جهت دستور العمل لازم داده است و سپرده است که تا هر وقت اینجا بمانید قدمتان بالای تخم چشم جان نثاران خواهد بود.

گفتم خیای ممنون محبت شما هستم ولی بگو بینم دکتر چطور حرکت کرد بکدام طرف رفت کی رفت چند دقیقه رفت. گفت نیم ساعتی بعد از بیرون رفتن سرکاردم در درشکهای آمد دکتر سوار شد و چمدانهایش را بستند و پس از آنکه دستورات لازم را بمن داد بدون آنکه بفهمم بکجا میروند حرکت کرد.

بدون آنکه دیگر گوش بحرفهای بهرام بدهم بگر است باطاق خود رفتم و برای اینکه دق دلی در آورده باشم هزار فحش عرضی بخودم و بهدایتعلی و بدکتر و بهرام دادم. سه ساعتی از دسته گذشته بود که بهرام بر ایم شام آورد دست زده همانطـور پس فرستادم. تمام شب خواب بچشم نیامد و بدنام چنان میسوخت که یقین کردم تب دارم. برخاستم و در همان تاریکی شب با پای برهنه و یکتا پیراهن کور کورانه خود

و از بزرگ شیر آب انبار رسانده و آنقدر آب سرد بسرو صورتم زدم تا اندکی
بحال آمدم. باطابق که برگشتم چراغ را روشن کرده خواستم خود را به
مطالعه کتابی سرگرم کنم ولی حواسم بقدری پریشان بود که حروف
و کلمات در زیر چشم مانند حشرات جاننداری می جنبیدند و دست و پا
هیزدند و تغییر شکل و رنگ میدادند بدون آنکه ابدأ بتوانم معنی
آنها را بفهمم در همان حال ناگهان بیاد اشعاری افتادم که هدایتعلی داده
بود بخوانم و با همه بیزاری و تنفری که از او و از هر چه او را بخاطر میآورد
داشتم بلند شدم و آن ورقه را از جیب بغل در آوردم و از نوشم در
بروی خود کشیده مشغول خواندن آن اشعار شدم دیدم تمام آن اشعار که
متجاوز از سیصد چهارصد بیت میشد در باب جنون و عقل و امتیاز جنون
بر عقل و محسنات بیخبری و بیهوشی بود و اینک قسمتی از آنها را که
در همان شب نسخه برداشتم بهمان صورتی که خود هدایتعلی نوشته بود

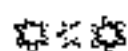
یعنی بدون هیچ نظم و ترتیبی درهم و برهم در اینجا نقل مینمایم
صورت قسمتی از اشعاری که هدایتعلی خان در باب

عقل و جنون و بیخبری و امثال آن از

شعرای کوچک و بزرگ قدیم و

جدید جمع آورده است

«ورای طاعت یگانگان ز ما مطاب که شیخ منزهت ماعقلی کنه دانست»
(حافظ)



د جوهر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت

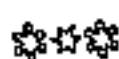
ازین سپس من و رندی و وضع بی خبری

(حافظ)



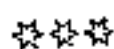
اگر نه عقل بهستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطه بالا ببرد»
(حافظ)

«زباده هیبت اگر نیست این نه بس که ترا
دهی ز وسوسه عقل بی خبر دارد»
(حافظ)



«عقل بکنار جوی تار میجست دیوانه پابرهنه از آب گذشت»
(سایر اردوبادی)

«کاش گشاده نبود چشم من و گوش من
کافت جان من است عقل من و هوش من»
(شیخ الرئیس)



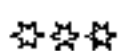
«هر که نایب است در معنی تنس در راحت است
آتش اندر دل فکند این دیده بینا مرا»
(حمیدی)



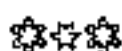
«جمله دیوان من دیوانگی است عقل را با این سخن بیگانگی است»
«عشق اینجا آتش است و عقل دود عشق چون آید گریزد عقل زود»
(عطار)



« عقل را هم آزمودم من بسی زاین سپس جویم جنون را بخرسی »
(مولوی)



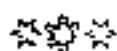
« خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست
بالا تر از دیار محبت دیار نیست »
(لادری)



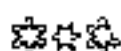
« گرتو خواهی کت شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم شود »
(مولوی)



« حبذا روزگار بی خردان
« عقل و غم را نهاده اند بهم
« هر که بجاعقل هست شادی نیست
کز خرابی عقل آبادند »
در حماقت همیشه دلشادند »
عقل و غم هر دو تو آمان زادند »
(ابن یسین)



« او ز شرعانه اندر خانه شد
« او ز عار عقل گند تن پرست
« او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
« قاصد آرفته است ردیوانه شده است »
(مولوی)



« هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست »
(صائب)

« راه کن در اندرونها خویش را دور کن ادراک دور اندیش را »
(مولوی)

« رها کن عقل و رو دیوانه میگردد چو مستان بر در میخانه میگردد »
(عمیدزاکانی)

« در نهایت عقلها دیوانگی است چون بدقت بتگری هر دو یکی است »
(جمال)

« عاقل مباش تا که غم دیگران خوری دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند »
(لاادری)

« ای عشق چو از هر خبری باخبری تو ما را ز کرم مرده بی خبری کن »
« ور عقل کند سرکشی و داعیه داری زودش ادب از سیلی شوریده سری کن »
(رعدی آذرخشی)

« بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند تا ز شر فیلسوفی می‌ره‌اند »
« زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذارو با کولی بساز »
« زیرکان با صنعتی قانع شدند ابلهان از صنع در صانع شدند »
(مولوی)

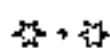
« تا دمی از هوشیاری وارهند تنك خمر و بنك برخود مینهند »
« میگریزند از خودی در بیخودی یا بهستی یا بشغل ای مهتدی »
(دولوی)



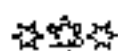
« يك نفس هشیار بودن عمر ضایع کردن است
گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت »
(کلیم)



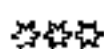
« بی جذبه جنون نرسد کسی بهیچ جای
سالك بر راه مانده اگر نی سوار نیست »
(کلیم)



« از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید
گم شدن بهتر از آن راه که بی راهبر است »
(کلیم)



« هیچ میداننی که راه عقل ما و حس ما
هر دو در يك نقطه میگردند بحیرت منتهی »
(رعدی)



« گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود »

« عقل من گنج است و من ویرانه ام »

گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام »

(مولوی)

« عاشقم من برفن دیوانگی سیرم از فرهنگ و از فرزانیگی »

(مولوی)

« هر چه غیر شورش و دیوانگی است »

اندرین ره روی در بیگانگی است »

(مولوی)

« عاشق عشقم و دیوانه دیوانگیم راه منمای که دارم سر سرگردانی »

(عماد خراسانی)

« زین قدم وین عقل رو بیزارشو چشم غیبی جوی و بر خوردارشو »

« زین نظر وین عقل ناید جز دوار پس نظر بگذار و بگزین انتظار »

(مولوی)

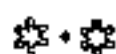
...

« از با خبری غیر زیان سود ندیدم خرم دل آن کز دو جهان بی خیر افتاد »

(علوی)

...

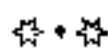
« ای که بررسی ز ما که بهر چه ما
 « پا کشیده ز عالم بیرون
 « چند و چون راز ما می پرس که ما
 « این قدر هست کز همه آشوب
 « رهنمون خرد چو گمره بود
 « بگذر اندر همه مراحل عقل
 « درمی عقل نشسته کم دیدیم
 دست در دامن جنون زده ایم «
 خیمه در عالم دروت زده ایم «
 قفل بر لب ز چند و چون زده ایم «
 رسته و تکیه بر سکون زده ایم «
 سنگ بر فرق رهنمون زده ایم «
 زین مراحل قدم بیرون زده ایم «
 زین سبب ساغر جنون زده ایم «
 (فرزاد)



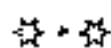
« آزمون عقل دوران پیش را
 « هست دیوانه که دیوانه نشد
 بعد از این دیوانه سازم خویش را «
 این عس را دید و در خانه نشد «
 (مولوی)



« عقل چون حلقه از بیرون دراست
 از صفات خدای بی خبر است «
 (سنائی)



« تا چند عقل و دانش و هشیاری
 « آشفتنگی بزلف تو آهسوزم
 زین بس من و جنون و سبکاری «
 هستی بی آن بت فر خاری «
 (حبیب میکنده)



« ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را

گرت آسودگی باید برو همچون توای عاقل »

(سعدی)



« زمین عقل هوشیار ملول آمدم بسی ساقی بیار باده که بیهوشی آورد »

(مظفر کرمانی)



« عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

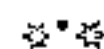
عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما »

(سعدی)



« رهاکن عقل را با حق همی باش که تاب خوردند از چشم خفاش »

(شیخ محمود شبستری)



« با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان

خود مگو کور انباشد بهره از فرزاندگی »

« ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق

روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی »

(قائمی)



« زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن »

(مولوی)

❖ ❖ ❖

« عقل جزوی آفتش وهم است و ظن زانکه در ظلمات او را شد و ظن » -
(مولوی)

❖ ❖ ❖

« استن اینعالم ایجان غملت است هوشیاری این جهان را آفت است »
« هوشیاری زان جهان است و خون آن غالب آید پست گرد این جهان » -
(مولوی)

❖ ❖ ❖

« عقل تو مغلوب دستور هو است در وجوت رهزن راه خداست » -
(مولوی)

❖ ❖ ❖

« عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پرزماه » -
(مولوی)

❖ ❖ ❖

« هنگام صبر هست حریران خزید آن باده نوشین بقدر ح در ریزید »
« يك لحظه ز بند نیت و بد بگریزد در بیخودی بیخودی آویزند » -
(لاادری)

❖ ❖ ❖

« خویش ابله کن تبع میروسیس رستگی ز این ابلهی یابی و بس »
« اکثر اهل الجنة ابله ای پدر بهر این گفت است سلطان البشر »
« ذری کی چون باد کبر انگیز تو است ابلهی شو تا بماند دین درست » -
(مولوی)

❖ ❖ ❖

«عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سوی است کواست»
(مولوی)

✽•✽

د بر هوشمند ساسله نهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشتی ترک هوش کن»
(سعدی)

✽•✽

«عاشقم من برفن دیوانگی سیرم از فرهنگ و از فرزانیگی»
(مولوی)

✽•✽

«جان نکرده پاک از بیگانگی تا نیابد بوی از دیوانگی»
(عطار)

✽•✽

د سعدیا نزدیک رأی عاشقان خلق مجنونند و مجنون عاقل است»
(سعدی)

✽•✽

« بروای عقل که من مستم و نومخموری
هر که مخمور بوده همچو تو اغیار من است»
(شاه نعمت الله ولی)

✽•✽

« هر چه غیر از شورش و دیوانگی است
اندر این ره روی در بیگانگی است»
(مولوی)

☆.☆

« تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
یک ذره از آنچه هستی افزون نشوی »
(شیخ بهائی)

☆.☆

« ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد
در چنین فصل بهاری هر که عاقل مانند ماند
(صائب)

☆.☆

« عزت داغ جنون داد که فرمانده عقل
بوسه از دور بر این مهر همایون زده است »
(صائب)

☆.☆

« ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو و چون شوای عاقل »
(سعدی)

☆.☆

« آنانکه اسیر عقل و تمیز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند »
« درو بی خبری و آب انگور گزین
کاین بی خبران بغوره میوز شدند »
(عمر خیام)

☆.☆

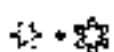
« ذیرکی بفروش و حیرانی بخر
ذیرکی ظن است و حیرانی نظر »
(مولوی)



«عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند»

کاین کرامت نیست جزه چون خرمن سوزرا»

(سعدی)



گناه فکر

این اشعار را چند بار بی درپی خواندم و پیش خود گفتم از این قرار این عقلی که اینقدر تعریفش را می‌کردند جز کارخانه غم و غصه سازی و دستگاه شیطانی وهم و ظن و وسوسه چیز دیگری نیست و در موضوع این نکته باریک و معنی بفرنج در آن عالم شبانگاهی و تجرد زمانی دراز تفکر کردم ولی عاقبت فکرم بجایی نرسید و ناگهان جمله هائی از کتاب قابوسنامه بخاطر آمد در باب آداب جوانمرد پیشگی که در مدرسه از بر کرده بودیم و هنوز در خاطر ممانده بود

میفرماید: ولیکن اندر اندیشه نختی آهستگی گزینند تا در آتش تفکر سوخته نگردد که نندارد بدان طریقت تفکر، آتش دیدند بخود گفتم بزرگ تادیوانه نسندهای پیر است چراغ را خاموش نموده سعی کنی قدری استراحت نمایی که برای دیوانه شدن هر روز خداست. این را گفته هر روز بر شدم بنهن کردم و چشم بسته.

خوابم برد یانه نمیدانم ولی وقتی بخود آمدم که در خوابه را بشدت بکوبیدند، ضولی نکشید که صدای هن وهونی بگوشم رسید و چیزی

شبیهِ بچوال گاه وارد اطاقم شد اول خیال کردم باد است که از بیرون در پرده را بصورت بادبان کشتی در آورده است ولی فوراً متوجه شدم که شاباجی خانم است که نفس زنان و عرق ریزان باحوال پرسی من آمده است از دیدار این زن مهربان بی اندازه خوشحال شدم. از جا جسته دستش را بوسیدم و در بالای اطاق بروی منخده مخمل جایش دادم. بیچاره با همه فریبی باز خیلی لاغر شده بود آب و رنگش رفته موهایش سفید شده آن آثار وجد و سرور و بی قیدی سابق در وجناتش دیده نمیشد و درست بصورت ما در داغ دیده در آمده بود.

گفتم راستی خوش آمدید صفا کردید مثل این است که دنیا را بمن داده باشند

گفت تعارف را کنار بگذار و پیش از همه چیز بگو ببینم احوال رحیم چطور است.

گفتم همین دیروز آنجا بودم. الحمد لله ملالی نداشت. گفت چه ملالی بالا تر از این که دیگر پدر و مادرش را هم نمیشناسد بطوریکه دیگر پام جلو نمیرود که بدیدنش بروم

هنوز کلامش را تمام نکرده بود که ناگهان از جا جسته و بمن نزدیک شد و دستم را چسبیده گفت وای خاک عالم بفرقم تو هم که ناخوشی، تازه حالا منتقل شدم. مثل و باتیها شده ای. چطور زیر چشمهایت گود افتاده. چرا هیچ رنگ و رونی نداری. تو که دیگر گوشت بیدنت نمانده. وای بعیرم که بچه ام تمامش پوست شده و استخوان. نبضت را بده ببینم خدا مرا قربان تو کند که بدنت مثل کوره آهنگرها میسوزد زبانت را نشان بده. وای چه باری دارد. کاش کور شده بودم و ندیده بودم. گردنم بشکند

که زود تر بسروقت تو نیامدم. از کمی بستری هستی مزاجت چطور کار میکند. چرا خبر ندادی. خدا را خوش نمیآید که طفلك مادر مرده ام در گوشه این اطاق اینطور بی بار و پرستار افتاده باشد و يك مسلمانى نباشد. يك کاسه آب بدستش بدهد. تقصیر خودت است که بخرا بشد. این دکتر از خدا بیخبر آمده ای که خدا خودش مکافاتش را کف دستش بگذارد. هر چند شب و روز فکر و خیالم پیش رحیم و تو است ولی پایم جاو نمیرود که نه بانجا بروم و نه باینجا بیام کسی هم جل و پوستش را بر میدارد و يك همچنین جانی پیاده میشود. فردا اگر اینجازه من گیرشدمی کی بفریادت میرسد. خدا میداند بکول خودم هم شده میکشم میبرمت. و نمیگذارم این دکتر بی همه چیز خدا شناس تو را هم بروز رحیم بیندازد. این مسیو آس کشگی با آن طوق لعنتی که بتگردش انداخته مگر نه خودش را حکیم میداند حکیمی سرس را بخورد که برای همان خوب است که اجاق فرنگیش را بغلغل بیندازد و با اجنه و ازما بستران نشسته ورد بخواند و برای دیوانه کردن بندگان بیگناه خدا دوز و دات بچیند. تمام اهل شهر از کارهایش باخبرند و این من و این تو خواهی دید که آخرش هم سر سلامت بگور نمیرد...

گفتم شاه باجی ختم ببخود گناه مردم را شوئید دکتر همانون از اشخاص بی مثل این دنیا است و بهیت محمت و یگانگی را در حق من داشته و دارد و تا قیام قیامت است و حواسمردی او را اوش نخواهم کرد.

شاه باجی سر را به علامت دلسوزی حرکت داده گفت دیگرشکی
برایم نماند که تو را درست مسخر خود ساخته و خدا میداند چه لمی

بکارت برده که اینطور مطیع و فرمانبردارش شده ای . خدا خودش جوانهای نادان و بیچاره را از شر او امانت او حفظ کند . آخر اگر حکیم است و از حکیمی سر رشته ای دارد چرا بسر وقتت نمیآید . اصلاً چرا پیدایش نیست .

گفتم از دپروز باینطرف بسفر رفته است و انشاء الله بزودی بر خواهد گشت .

گفت هزار بار شکر که گورش را کم کرده است . خدا بخواهد بهر جهنم دره ای رفته دیگر تا روز قیامت برنگردد .

گفتم شاه باجی خانم خیلی بی انصافی میکنند . غیر از شما هر کس بود فوراً جوابش را میدادم و راضی نمیشدم يك کلمه پشت سر هم ایون بد حرفی کند . وانگهی حال من هم آنطورها که شما فکر میکنید بد نیست هنوز هم بوی حلوا حلوایم بلند نشده است و يك پایم لب گور نیست . جزای کسالتی داشتم رفع شده است و همین امروز و فردا بلند خواهم شد .

مثل اینکه گفته باشم میخواهم خودم را در چاه بیندازم شاه باجی خانم از جادرفت و با غیظ و غضب تمام فریاد بر آورد که ای نه نه چه حرفها میشنوم . مگر حلیم قسمت میکنند که با این حال زار و با این ضعف بنیه میخواهی بلند شوی . مگر ار جانت سیر شده ای . مگر میخواهی پایی خودت بگور بروی . والله که آدم شاخ درمیاورد . بجان خودت نباشد بجان رحیم که تا خاطر جمع نشوم که حالت بکلی بجا آمده از اینجا مکان نمیخورم و دقیقه ای از تو منک نمیخوم . آخر من نباشم تو مادر مرد در! کی تو خشک میکند .

اتفاقاً در همان اثنا بهرام سینی جای بدست وارد شد . او را پشاه

باچی خانم نشان دهان گفتم از روزی که قدمم باین خانه رسیده این جوان دقیقه‌ای و سرسوزنی در دواظبت و رسیدگی بکارهای من غفلت و فرود گذاری ننموده است و امروز هم که اربابش اینجانیست باز با همان مهربانی سابق از من مهمانوازی میکند . واقعاً از او کمال رضایت و امتنان را دارم

بهرام دودست را برسم ادب بروی سینه گذاشت و گردن را اندکی خم نموده و سر را فرو آورد و گفت ای آقا اینها چه فرمایشی است. من نوکر و کوچک سرکار هستم و آقای و بزرگواری جنابعالی را در حق خودم هیچوقت فراموش نخواهم کرد . زهی شرافت من اگر این یکقطره خون کتیفی که دارم در نظر شریف قیمتی داشته باشد.

شاه باچی خانم که مانند بچگان چاقو را کم کم از استکان در نعلبکی ریخته ملج ملج کنان میآشامید از طرز حرف زدن بهرام و از سیمای باز او خوشش آمد و مثل گد شگفته شد و در حالیکه قندته استکان را با قاشق در آورده و میخورد گفت بده از این چه بهتر . از پیشانیش معلوم است که جوان نجیب نمک شناس و بصداقتی است . خدا او را بمادرش ببخشد میان جوانها علمش کند . حالا دیگر دلم آرام گرفت و با خاضر جمع خواهیم خوابید . آقای بهرام خان محمودخان حکم فرزند مرا دارد و من او را اول بخدا و بعد بشما میسپارم . تنها سفارشی که دارم این است که تا حالتی بکلی سرجا نیامده میادا بگذارید قدم از این خانه بیرون بگذارد تا باقا میرزا بگویم شخص باید او را بحمام ببرد .

وقتی که بهرام از اطاق بیرون رفت و از نو بشاه باچی خانم تنها ماندم خواستم از احوال بلقیس بپرسم ولی بز کمرویی مانع شد و مثل طفلی که تقصیری کرده جرئت اقرار نداشته باشد مدتی دهن را باز کردم

و بیستم و صدایم بیرون نیامد . دیدم شاه باجی خانم بلند شده دارد خدا حافظی میکند که برود . دل بندریا زدم و مثل آدمی که یکمرتبه خود را در آب سرد بیندازد گفتم راستی از خانه حاجی عمو چه خبرها دارید .
خنده را سرداده گفت خاک سیاه بفرقم که اصلا آمده بودم برایت پیغام بیاورم و از زور حواس پرتی نزدیک بود پیغام را نرسانده گورم را گم کنم .

باین اشارت که بشارت جان بود چون غنچه شکستم و مثل اینکه روح تازه ای بکالبدم دهیده باشند از جا جسته سر تا پا گوش شدم که بینم همدرد صبا چه پیام و سلامی برآیم آورده است .

گفت بله با همه گرفتاری و بیدمانی دیروز بخودم هر طور شده باید يك سري ببلقیس بزنی ببینی این طفلک در چه حال است . ایکاش پیام شکسته بود و نرفته بودم . والله دلم آتش گرفته است . طفلک از بس غصه خورده مثل دوك شده است . دل کافر به حال او میسوزد .

گفتم مگر خدای نکرده تازه ای رخ داده است

آهی از ته دل کشیده گفتم معلوم میشود این پسره الدنک از فرنگی آمده است و دو بایش را توی يك کفش کرده که میخواهم عروسی کنم و زنم را با خودم بفرنگستان ببرم که زبان فرنگی یاد بگیرد . عروسی سرش را بخورد میخواهم هزار سال عروسی نکند .

گفتم خوب دیگر پس مبارک است و بزودی شیرینی عروسی را

خواهیم خورد .

گفت تورا بخدا سر بر کچلم نگذار . مرا که نمیتوانی گول بزنی لب خندان است و چشمت گریبان . و اما هنوز هم خدا بزرگ است

درست است که حاج آقا از خوشحالی تو پوستش نمیکنجد و مثل این است که خدا دنیا را بار داده . میگویند صبح تا شام روی پایش بند نمیشود و مثل سگ تاتوله خورده از این دربان درمیدود که تا دو هفته دیگر دخترم با پسر نعیم التجار عروسی خواهد کرد و با هم بفرنگستان خواهند رفت . ولی تمیداند که روزگار هزار رنگ دارد . پسر مرد از ریش سفیدش حیا نمیکند . با دمش گردو میشکند که شاه دامادی مثل این نره غول پیدا کرده است . مثل این است که قند تو دلش آب انداخته اند . هر جا مینشینند ذوق میکند و لب از مداحی این جوانان تا اهل بی سروپا نمی بندد و تمام ذکر و فکرش این است که عقل و فهمش چنین و علم و فضلش چنان است . از حالا خودش را صاحب اموال و املاک نعیم التجار می بیند و شب و روز نشسته حساب در آمدش را میکند و نقشه می چیند که چگونه کلاه سر داماد و پدر دامادش بگذارد . پسر بیجیای قرتی هم هر روز مثل سگ بیصاحب راه میافتد میآید آنجا که بلکه چشمش ببلیقیس بیفتد ولی صدسال سماق بمکد چیزی نصیبش نخواهد شد و گاه بارش نمیکند . آنقدر بدر نگاه کند تا چشمش سفید شود . وانگهی چند روز پیش هر طور بود در محله بودیها خود را بخانه میرزا آقا فالگیر رساندم و شرح قضیه را از سیر تا پیاز برایش نقل کردم گفت باید مرغ سیاه شادابی را شب چهارشنبه سر ببری و خونس را شبانه جاوی در خانه داماد بریزی تا این دختر از چشمش بیفتد و همان تئوری که دستور داده بود عمل کردم و پاشنه در خانه اش را سرخ کردم و دیگر ابدأ دل نگران نیستم و بتوهم قول میدهم که دیگر اسم باقیس را بزبان نیورد . این کلاه برای سر ایشان گشاد است . اگر تمیداند میگویم

تابداند و دمش را روی کولش گذاشته آنجائی برود که لایق گیس مادرو ریش پدرش است:

گفتم شاه باجی خانم لابد اگر شما این جوان را ببینید خواهید فهمید که اینطور هائی هم که شنیده اید نیست.

مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داده باشند اخمش را درهم کشیده گفت وای نه نه جان خدا نصیب نکند. میخوام هزار سال چشمم بآن دك وپوز ادبار نیفتد. والله كفاره دارد. در خواب ببینم از هول ووحشت يك ذرع از جايم میپرم ...

گفتم لیلی را باید از دریچه چشم مجنون دید. باید دید بقیس چه میگوید. از کجا که یا همه ناز هائی که میکند آخرش بمنت بهمین جوان ت ندهد.

لب و لوجه را برسم سرزنش بجلو آورده گفت یا میخواهی مرا آزار بدهی یا بقیس را درست بجا نیاورده ای مگر همین دیروز نبود که در حضور خود من بخاک مادرش قسم میخورد که تا جان در بدنش هست پا بخانه نعیم التجار نخواهد گذاشت؛ بچه ام مثل باران اشک میریخت و میگفت مگر نعیم را از این خانه بیرون ببرند والا من کسی نیستم که پهای خود بسلاخخانه بروم

شاه باجی خانم پس از این بیانات نگاهی باطراف انداخت و با حزم و احتیاط تمام پاکتی از بغل در آورده بمن داد و گفت اگر باور نداری بگیر و بخوان تا ببینی خودش چه نوشته و دستگیرت شود که حرفهای شاه باجی آنقدرها هم بی پایه نیست.

با دست نرزان پاکت را گرفتم و اگر شرم و حیا مانع نبود بلب

هیبردم و هزار بار میبوسیدم سرش باز بود و بلقیس با خط نازنین خود
نین نوشته بود :

« پسر عمو جان عزیزم نامه عنبرین شامه شما که سر تا یا حاکی
از لطف و عنایت محض بود مدتی است بی جواب مانده از تاخیری
که در عرض جواب رفته معذرت میخواهم و در این ساعت که مانند
مرغ سر بریده میان مرگ و حیات بال و پر میزنم بیاد شما میگویم
اکنون تنها امید و دلخوشیم بمرگ است که هر چه زود
تر فرار رسد قدمش مبارک تر خواهد بود. دیگر خدا حافظ
میگویم و از صمیم قلب خواستارم که پسر عموی نازنین و مهربانم
در این دنیا از بلقیس بی کس و بی پناه خوشبخت تر باشد
کمینه بلقیس

« خبر ما برسانید مرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده است »

تأثر و تألمی که مطالعه این چند سطر در هنر ایجاد نمود بشاه باجی
خانم مخفی نماید. اشک در چشمش حلقه بست و در صد دلجوئی از هنر بر
آمده بالحن مادری که با طفل گهواره نشین خود حرف بزند گفت مادر جان
هیچ غم و غصه بخودت راه نده اگر دانسته بودم که این کاغذ اینطور دلت
را میشکند هرگز رساندنش را بعهده نمیگرفتم. حالاهم خاطرت جمع باشد
که رحیم را بدست خود کفن کرده باشم از همین ساعت دست بکار خواهم
شد و یک هفته نخواهد گذشت که بلقیس بکلی از چشم این پسره گردن
شکسته خواهد افتاد بطوریکه دیگر اسمش را بزبان نخواهد آورد و اگر هم
وزنش طالب دهند نگاهش نخواهد کرد. از هر که جاشده هفت تکه چیزی که
تعلق با او و بلقیس داشته باشد بدست خواهم آورد و پهای خودم شب
چهارشنبه سرفیر آقامیروم و بایشم سنگ آبتن و ناحن گربه سینه و
طالم یا مسبب الاسباب جل میکنم و آنوقت خواهی دید که از دست ما

زنهای لچک بسرهم چه کارها برمیآید.

حواسم بقدری پرت و خاطر م باندازه‌ای پریشان بود که گوشم
ابداً باین حرفا بدهکار نبود و بدبختی و بیچارگی چنان بر وجودم استیلا
یافته بود که نه فقط وجود عدم شاه باجی خانم برایم یکسان بود بلکه
دنیا و ما فیها را بچیزی نمیگرفتم.

وقتی بنخود آمدم که صدای شاه باجی خانم از حیاط بگوشم رسید
که با هزار قسم و آیه بهرام حالی میکرد که بلاشک مرا چشم زده‌اند و
باصرار و ابرام هر چه تمامتر از او خواهش مینمود که فوراً خود را بگذر
لوسی صالح رسانیده خانه مرشد غلامحسین مرثیه خوان را پیدا کند و
از جانب شاه باجی خانم باو سلام رسانیده بگوید نشان بهمان نشانی که
روز عید قربان برایش يك طاقه ابره و يك عرقچین فرستاده‌است باید هر
چه زودتر دو تا تخم مرغ بنویسد و بدهد تا همان شب دم غروب آفتاب
در جلوی در خانه بزمین بزنند و بگویند بنتر کد چشم حسود و حسد و
آبوقت خواهید دید چطور تب مریتش با فاصله قطع میشود و قضا و بلا
دور میگردد.

شاه باجی و بهرام را بفر خود گذاشته نامه بلقیس را مکرر خواندم
و هر بار بنکت تنزه‌ای بی بردم که همه حکایت از قلاب حساس و خاطر
لحنیف و سرشت نیکوی این دختر فرشته صفت مینمود
در آن حال هزار گونه تصمیم گرفتم ولی هر بار بعقل خود خندیدم
و از آن صرف نظر کردم. آنقدر در اندیشه‌های دور و دراز غوطه خوردم
که که که شب فرا رسید و سر و صداها خرابیده خموشی عجیبی شبیه
بخموشی قبرستانها شهر را فرا گرفت خوانستم چراغ را روشن کنم ولی

تاریکی را با حال خود مناسب تر دیدم و در همان گوشه اط-اق بدیوار
تکیه داده مدتی دراز عنان اختیار را بدست فکر و خیال سرکش سپردم.
اول هوای یلفیس از راههای دور و دراز پربیج و خم بسوی اندیشهای
گوناگونی که بامعانی و حقایقی از قبیل حیات و مرگ و رستاخیز و ابدیت
و خدا و عالم و خلقت سر و کار داشت رهنمونم گردید. آنگاه رفته رفته از عالم
اکبر بعالم اصغر یعنی بخودم و روزگار خودم متوجه گردیدم و دیدم
راستی در این دنیا قدمم شور بوده است. آن آمدنم که سبب هلاک من
ناکامم گردید هنوز پربالی نگشوده بودم که بی پدر شدم. انهم عمویم
که صد رحمت بیگانه. کس و کار و غمخوارم منحصر شده باقا میرزا و
عیالش که روزگار خواسته اکنون من غم آنها را بخورم. تنها یکنفر دوست
داشتم که رفیق حجره و گرمابه و گلستانم بود و دل گرمی و دایخوشیم در
این دنیا تنها باو بود که او هم مایه خولیائی شده و شیطان در پوستش
افتاده یکبارد پشت پا بخودی و بیگانه زده در دارالمجانین رو بدیوار
نشسته خود را بایک و دوه مشغول و از شش و بش دوستی رفقت و هر درد
سر دیگری فارغ ساخته است. رفیق دیگرم هم که دکتر و عالم بود و بعقل
و کردانیش امیدوار بودم و در گوشه خانه اش بناگاههای داشته بی مقدمه
چل و دیوانه شده خانه و زندگی و کسب و کارش را ول کرده دل بدر ا
زده رفته مثل بوتیمار به مرغان ماهیخوار معاش و محشور باشد و نیدریا
زندگی کند از هدایتعالی که دیگر چه عرض کنم. وقتی با او اتفاقاً آشنا
شدم بتصور اینکه رفیق و همفکر و همزبان تازه ای پیدا کرده ام چه ذوقها
که نکردم ولی افسوس و صد افسوس که او هم معلوم نیست در دیگر
شکاف دیده کلاهش چه آتش در هم جوشی جوش میزد از کارش اصلا

سر بدر نمی‌آورم و نمیدانم دوست است یا دشمن خیر خواه است یا بدخواه عاقل است یا دیوانه. در اول جوانی و هیچ ندانی ناکهان عشق بر سرم سایه انداخت و خلوتگاه هرگز همان ندیده دلم سراچه محبت و اشتیاق باز دلداری گردید که میترسم هنوز لبم بکف پای نازنینش فرسیده از این محنتکده پر ادبار رخت بر بندد و آرزوی دیدارش بدنیای دیگری محول گردد که بآن هم چندان امید و اعتقادی ندارم.

بخود گفتم راستی حالا که خودمانیم بیخود معطلی و کلاهی سخت در پی معرکه افتاده است. از نشستن در گوشه این اطاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمیشود. باز اگر سرمایه‌ای داشتم کسب و کاری پیش می‌گرفتم ولی افسوس که دارم ندارم در این دنیا منحصر است. بیک دو دست لباس مستعمل و چند جلد کتاب نیم پاره شیرازه گسیخته و بیک ساعت قراضه و بیک انگشتر فیروزه که از پدرم بمن رسیده و اینک چنان در گوشت انگشتم فرو رفته که با منقاش هم نمیتوان بیرون آورد. از اینها گذشته هشت نه قلم آشغال و خنزر و پنزر و خرده ریز دیگر هم دارم از قبیل چاقو و فیجی و پاشنه کش و شانه و آینه و غیره که تمامش را بفروشم با جاره بیک ماهه محقرترین اطاقها در این شهر کفاف نمیدهد. بعمره بیک شاهی پول در نیآورده‌ام و بتقدیری بیعرضه و بی دست و پا بار آمده‌ام که وقتی می‌بینم مردم بجهت تدابیر و تمهیدات و جان‌کدنی پول در می‌آورند گرسنگی و برهنگی را صد بار بحمین پوای ترجیح میدهم. و انگهی شرط عمده کسبی و پول جمع کردن این است شخص کاسب هر یکدینار بریشه جانش بسته و مساء است که من آدمی که هر چه باین دستم بیاید فوراً از آن دستم بیرون میرود هرگز کاسب و پولدار و صاحب‌مکنت نخواهم

شد . حاجت و حق داشت که میگفت هر کس معلمش حاتم طائی باشد
دلو طلب و رشکست است .

اولا اگر خط و ربطی داشتم پیش یکنفر تاجر حسابی پدرمادر
داری منشی و محاسب میشدم ولی حیف که در اینجا هم کمیتم لنگ
است . از نوکری دولت هم که بیزارم . بخیال مستخدم دولت شدن که
هیافتم موبر اندامم راست میشود . اسم قانون استخدام که بگویم میرسد
دعایم مومیکشد . آنقدر که از مواد و تفسیرات و ضمایم ملحقیات این
قانون میترسم از طلسم زنگوله نمپترسم و معتقدم انسان از هفت خوان
رستم آسانتر میگنزد تا از پیچا پیچ و خم و چم و نشیب و فراز این
قانون . بدبخت و سیه روز آدمی که گرفتار سلاسل جانفرسای آن گردد
ملعون ابد و مغبون ازل خواهد بود .

« تیره تر از پار هر امسال او بدتر از از امروز هر فردای او »

همیشه مقروض همه جا مفلوک مدام بی خانمان پیوسته خانه بدوش
و مانند گدای ارمنی نه دنیا دارد نه آخرت و تائب گور شکمش گرسنه
و بدنش برهنه وجه بسا که برای رفتن بگور هم محتاج دایره کشیدن
همکاران و همقطاران خواهد بود . چنین آدمی گوی سقش را با
اجاره نشینی و نسبه خواری برداشته اند همیشه نزد عیال و اولادش رهنده
و پیش دوست و آشنا سرافکننده است . دوازده ماه سال هشنش در گرو
نه است و در خانه اش باطوق طلبکار . همه شب از خستگی روز و فکر
و بیم فردا خواب بچشمش نمیآید و صبح از هول و هراس دفتر حاضر
و غایب . چندرقاز حقوقش شش ماه بشش ماه عقب میافتد و تازه اگر
هرتبا هم وصول شود کفاف خرج طیب و دوی دختر و کتاب و کاغذ

پسرش را نمیدهد . اول برج هنوز توپ ظهر در نبرفته که دو نلت
حقوقش را طلبکارها ربوده اند از ترس صاحبخانه جرئت ندارد در خانه
را باز کند. طرف شدن با نکیر و منکر را بدیدن روی عبوس بقال و عطار
سرگنر ترجیح میدهد . از بس روزها از کوچک و بزرگ در اداره خوش
آمد گوئی میکند شب که از دنیا سیر و از خود بیزار خانه بر میگردد تنها
تحفه و تقالاتی که برای زن و فرزند می آورد بدزبانی و سر کوفت و قرولند
است . شب و روز و روزبان خود و اهل و عیالش این است که :

این همه فقر و جفاها میکشیم

جمله عالم در خوشی ما ناخونیم .

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک

کوزمان نی آبمان از دیده اشک .

جامه ما روز تساب آفتاب

شب نمالین و لحاف از مساهتساب

قرص ما را قرص نان پنداشته

دست سوی آسمان بر داشته

کز عناد و فقر ما گشتیم خسار

سوختیم از اضطراب و اضطرار

قحط ده سال از ندیدی در صورت

چشمها بگشا و اندر ما نگر .

حقا که جهنم شاعر ایتالیائی که بر بالای آن بنخط جلی نوشته اند .

« چون قدم بدینجا نهی از هر امید و آرزویی دیده بپوش » بر چنین

زندگانی پرنکبت و ادباری ترجیح دارد .

بخود گفتم پس خداوند! چه خاکی بسر بریزیم و تا قیامت هم که
نمیتوانم نان همایون را بخورم بیچاره غلط نکرده که روزی با من سلام و
علیک پیدا کرده است. باز تا خودش اینجا بود چیزی ولی مهمان میزبان
سفر کرده بودن هم واقعاً تازگی دارد. حالا مردم بکنار این بهرام چه
خواهد گفت. یقین دارم که هر وقت چشمش بمن می افتد در دلش
میگوید در دیزی بازمانده حیای گربه کجا رفته است. دعا نویسی و روضه
خوانی و معرکه گیری هم که از دستم ساخته نیست. پس باید پاها را
بطرف قبله دراز کنم و چشمم بر راه عزرائیل بنشینم. خوب در این صورت چه
عبی دارد بدستور بوف کور، عمل نمایم و خودم را بدیوانگی بزنم.
وقتی این فکر بکله ام رسید، قافه خندیدم و بصدای بلند گفتم
به به عجب کشگی سائیدم ... خوشا باحوالت که در اول عهد جوانی
و عاشقی و امیدواری میخواستی زورکی خود را دیوانه بسازی و بدست
خودت در کنج مریضخانه در زندان بیفتی و با خیل مجانین محسور
گردی

از آن لحظه بعد این فکر منحوس خون ز او بجام افتاد. هر چه
خواستیم گریبان خود را از چنگدانش بریزیم میسر گردید. عاقبت سر
تسلیم فرو آورده گفتم از کجا که باز این از همه بهتر نباشد. وقتی که
پای ناچاری و استیصال در میان آمد شغال پیش نماز هم میشود ولی اشکال
در آنجاست که دیوانه شدن هم کار آسانی نیست و چون من آدمی که
در عمرم تازه دو صبحی بیش نیست که با دو سه نفر دیوانه سرو کار پیدا
کرده ام چطور دیوانه بازی در آورم که مجرم باز نشود و در بین آشنا و
و بیگانه رسوا و علی الله نکردم. اگر حجب و حیا منع نبود میرفته از خود

«بوف کور» خواهش میکردم که بمصداق الاکرام بالا تمام مرابشاگردی خود بپذیرد و برای دیوانه بازی حاضر سازد ولی حقیقت این است که پس از آن حرکت قبیحی که از او دیدم از دیدن روی منحوسش بیزار بودم و هر چه باشد دلم هم گواهی نمیدهد که عقل و اختیارم را بدست چنان آدم دیوانه ای بسپارم.

اگر همایون نرفته بود از او طلب یاری میکردم و لابد چون در این رشته خیلی پخته و با تجربه بود کارم خیلی آسان میشد و بارم بزودی بمنزل میرسید ولی افسوس که او بر من تقدم جست و راهی را که من میخواهم بحقه بازی بپیمایم اکنون بحقیقت می پیماید و الساعه عصا بدست آواره دشت جنون است و دست من از دامنش کوتاه میباشد. ناگهان بخیالم رسید که اگر همایون رفته کتابهایش که اینجاست و میتوان بوی گل را از کلاب جست. بیدرنک بکتابخانه اش رفتم و پس از اندک تفحصی با بغل پر باطاق خود برگشتم.

کتابها را در وسط اطاق ریخته بخود گفتم رفیق این کتابها برای دیوانه ساختن است شهر کافی است. فوراً دست بکار شو و نشان بده چند مرده حلاجی.

از جا جسته قلم و دوات و دفترچه ای حاضر ساختم و بعد از دیرینه دمر و بزمین افتاده بانظم و ترتیبی که هرگز در خود سراغ نداشتم مشغول کار شدم.

دیدم محبت جنون بمراتب وسیع تر از آنست که تصور کرده بودم. بیابان پهناوری است که صد بهرام و صد لشکر بهرام در آن ناپدید میگردد. کیفیت و عووض در اندازه ای است که عرآنسانی برای تحقیق و مطالعه

نصف آن هم کافی نیست سرزمینی است که ایمان فلک رفته بیاد. چه بسا مطالب بلند و نکات دقیق که عقل ابتر و فهم کند و خرف من و صد چون من از دریافت آن عاجز است. مرغ کاچار سید بر انداخت

از میان آن کتابها یکی را که به عبارت ساده تر و کلمات و اصطلاحات فنی در آن نسبتاً کمتر بود اختیار کردم و باقی را کنار گذاشتم.

این کتاب که موسوم بوده به «جهان جنون» و در بسیاری از صفحات آن چه به فرانسه و چه به فارسی حاشیه‌هایی بخط همایون دیده میشدند و باب بزرگ منقسم شده بود. باب اول در دیوانگیهای خطرناک باب دوم در دیوانگیهای بی خطر. از باب اول تنها مقدمه آن را با سرعت مرور کردم و بزودی به باب دوم رسیدم. در بالای اولین صفحه این باب جمله‌ای از آنتوان فرانس نویسنده مشهور فرانسوی بود که ترجمه آن به فارسی تقریباً از این قرار است:

«گاهی اوقات عقل را در جنون باید جست»

این کلام را بعد از خود بسیم مناسب یافته بقل نیکو و میرزا گرفتم. چه در سر ندهم. در روز دوشنبه از احاطه بیرون بی‌مدم تا کتاب را به پایان رساندم دفترچه رشد از یادداشت‌ها مفیدی که در واقع دستور عملیات آبداء ام بود احتیاط را از دست نداده این یادداشتها را به خطی چنان درهم و برهم و ناخوانا نوشتم که اگر احیاً نه من دست غیر بیفتد کسی نتواند از آن سردر آرد.

قسمت دوم

سرنزل عافیت

در بین انواع و اقسام بی‌شمار دیوانگی‌های یکی را که در علم طب به «فلج کلی» معروف است بحال خود مناسب تر دیدم. درست است که این نوع جنون در اثر سیفلیس کهنه تولید میگردد ولی از آنجاییکه میدانستم این مرض هم مانند تب و نوبه و حصبه در مملکت ما شیوع کامل دارد پیش خود گفتم از کجا که در خون من نیز آثاری از آن پیدا نشود مخصوصاً که شنیده بودم بعضی از اطباء خود کشتی پدرم را هم از نتایج و خیمه همین مرض تشخیص داده بودند. وانگهی یقین داشتم که طایفه اطبا هر طور باشد عاتی برای مرض خواهند تراشید و از هر کجا باشد اسمی روی آن خواهند گذاشت. از این رو دل بدریا زده گفتم هر چه بادا باد از امروز بی‌عد فلج کلی گرفتار و دیوانه رسمی و حسابی خواهم بود.

پس از آنکه از این رهگذر خاطر مآسوده شد خواستم که معلومات خود را در باب این مرض تکمیل نمایم لهذا از نو کتاب «جهان جنون» را باز نمودم و دو سه روزی مانند کودک دبستانی که درس خود را روان نماید بفرافتن مطالب لازمه پرداختم و باز با همان خط کج و معوج معهود مقداری یادداشت بیادداشت‌های سابق خود افزودم.

وقتی کتاب را بستم که بتمام جزئیات «واج کلی» آشنایی کامل حاصل
نموده بودم و بکلیه آثار و عوارض و کیفیات بروز و ظهور و پیشرفت آن
وقوفی بسزا داشتم.

حالا دیگر بخوبی میدانستم که اولین اقدامی که از طرف اطباء در
تشخیص این مرض بعمل خواهد آمد عبارت است از معاینه حلقه و زبان
و تجزیه خون و امتحان مایع نخاعی و فقاری ولی امید را بخدا بسته بخود
گفتم خاطر جمع باشد که اگر در مورد این قسمت از آثار مرض که نفی
و اثبات آن بدست تو نیست روسیاه در آمدی در توضیح در ثبوت آن قسمت
دیگر از قبیل اختلال حواس و خابجان لسان و ضعف و تزلزل حلقه و
بزرگی فروشی و غش و هذیان و مهمل گوئی و ژاژخانی و چای و ولنگاری
که الحمد لله کلیدش بدست خودت است چنانکه استادی بر و به بزی
در خواهی آورد که بقراط حکیم نیز باشتباه خواهد آورد.

پس از آنکه کتابها را بکتابخانه بردم و بساطق خود برگزیدم و
دفترچه ابرار را در لای آستر آستین لباسم پنهان ساختم ره خود را
گرفتار يك نوع دودایی و تریدی دیدم که با آن مقدمات شدید و تصمیمات
محکم و استوار با هیچ اسمی جور نمیآمد. مانند قضی تبه ناری که
در مقابل کیسه زر خود را بن حق و ناحق د دنیا و آخرت متعیر و سر-
گردان ببیند من نیز در سر دو راه ثقل و جنون و درستی و نادرستی
مردمان مانده بودم و معلم بجائی میر رسید. به حرمت پیش رفتن داشتم و نه
قدرت برگشتن.

صدای پای بهرام که بحرف اصاقم نزدیک میشد تصمیم را یکطرفه
کرد. در يك چشم بزمزدن پرده اطاق را ز ریده بدور سر خود پیچیدم و

ولنگه کفشی بجای جیغه بر تارک آن جای دادم و باد در آستین انداخته
پاکر وفر و تفرعن و تبختری هر چه تمامتر بمخده تکیه دادم و در بالای
اطاق -- -

بهرام سینی غذا بدست وارد شد. همینکه چشمش بمن افتاد
یکه خورده بجای خود خشک شد. گفتم چرا تعظیم نکردی. مگر مرا
نمیشناسی. خنده کنان گفت اختیار دارید چطور سر کار را نمیشناسم.
ارباب و تاج سر بنده آقای محمودخان هستید.

چین بابر و انداخته با تشدد تمام گفتم محمودخان سرت را بخورد.
محمودخان را کجا میبرند. من مالک الرقاب مغرب و مشرق سلطان محمود
سیکتکنیم. زود برو اعیان و اشراف را خبر کن که فردا خیال رفتن
بهندوستان داریم.

بیچاره بهرام سخت متعجب مانده تکلیف خود را نمیدانست بالبخند
مختصری گفت ای آقا نوکر خود تا ترا دست انداخته اید. مهلت ندادم
سخنش را با خبر برساند. چند کلمه ترکی و عربی را که میدانستم با
فارسی و فرانسه بهم آمیخته و بهرام مادر مرده را بشلیک امر و نهی بستم.
طفلك دست و پای خود را گم کرده نمیدانست مقصودم فقط شوخی و خنده
است یا غرض دیگری دارم. ولی طولی نکشید که گویی مطالب بدستش
آمد. نگاه تند و تیزی بصورت من انداخت و با حال تعجب و تفرس بتماشای
حرکات من مشغول گردید. ندیدم زیر لب میگفت «بابا این هم بسرش
زده باشد. عجب طالع منحوسه داریم آن اربابم. و اینهم رفیق اربابم گویا
خاک دیوانگی در این خانه پاشیده اند»

سخنش را بریده گفتم اگر فی الفور امثال او امرها را نکنی میدهم

سرت را گوش تابگوش ببرند و تنت را زیر پای فیلان بیندازند و بدر و ازه شهر بیابانزند اگر جانان را دوست میداری و نمیخواهی داغ بدلت مادرت بنشیند دو پا داری دو پای دیگر هم قرض کن و برو در پی اطاعت اوامر و لینعمت و خداوند گار خود و الاصلبنکم علی جذوع النخل...

ایشرا گفتم و از جا جسته در وسط اطاق با قدمهای سریع و مرتب بنای راه رفتن را گذاشتم و با صدای بلند بخواندن سرود ملی جنگی فرانسویان موسوم به « مارتسیر » مشغول گردیدم. آنگاه چنان وانمود کردم که با همان سر و وضع خیال بیرون رفتن از منزل را دارم.

بهرام سخت بدست و پا افتاد بنای التماس گذاشت که آقای محمود خان خدا شاهد است هیچ مناسب نیست باینصورت بیرون تشریف ببرید. مردم بدنیالتان خواهند افتد و از طرف بچه‌های بی ادب اهانت خواهید دید.

وقتی دید عجز و التماسش بی نتیجه است بر جسارت افزوده با دست خود آن عمامه کذائی را از سرم برداشت و کلاه را بر سر نهاد و گفت اگر راستی میخواهید جانی تشریف ببرید اجازه بدهید جان نثار دو خدمتتان باشد: نگاه غضب آلودی باو انداخته با دست اشاره نمودم که فضولی بکنار و تنها بر راه افتادم.

اول یکسر رفتم بسانک شاهنشاهی و تفاضای ملاقات مدیر را نمودم هر کس آمد و خواست بامن وارد صحبت بشود بی اعتنائی کردم و در دیدن خود مدیر اصرار را بجائی رسانیدم که ناچار وارد باطاق مدیرم کردند. شخصی بود انگلیسی ولی فارسی را خوب حرف میزد. با احترامی بتعجب آمیخته از من پذیرائی نمود و با آن لهجه انگلیسی مخصوص که هرگز

نعوض نمیشود پرسید چه فرمایشی دارید . گفتم میخواستم بدانم اگر سه چهارهلیون از دارایی خود را بشما بسیارم فرعش را از چه قرار میپردازید . فوراً زنگ زده مرا بیست خدمت نشان داد و گفت آقا را ببر سوار درشکه نموده بمنزلشان بفرست و با آقای معاون بگویایند اینجا تا جواب مطالب آقا را کتباً بفرستیم .

فهمیدم که فرنگی بی کتاب فوراً بکنه مسئله پی برده و با این هتانت و سیاست موروثی میخواهد شرمه را از سر خود بکند

از بانك مستقیماً بدكان قصابی بازار مرغ فروشها رفتم و سپردم يك شقه گوسفند بمنزل دکتر همایون ببرد و بواسطه را هماجا نقد بگیرد . آنقدر در چند قدمی دکان قصابی پایا کردم تا بچشم خود دیدم که شاگرد قصاب نصف گوسفند بدوش هن هن کنان بطرف منزل دکتر روان گردید .

در ظرف دو ساعت بعد بیست هزار آجر ابلق و پنج دست ظرف چینی و پانزده نارپهن و بیست تخته قالی و قالیچه و دوازده نفر قاری و دودست رقص و مقلدهم سفارش دادم .

ساعت سردسته بود که با صورت حق بجانب و قیافه از همه جا بیخبر بتخانه برگشتم . بیچاره بهرام را دیدم مانند صید جراحیت دیده ای که در میان يك گله سگ شکاری گیر کرده باشد در وسط خیل طلبکارها افتاده و خدا و بیغمبر را گواه میگیرد که ابداً روحش از این سفارشها خیر ندارد و اربابش اصلاً در سفر است و اگر تمام اثاثیه خانه را بفروشند کفاف قیمت این همه خرت و پرت را نخواهد داد . میگفت اینجا تعزیه بازار شام که که نمیخواهیم در آوریم که کسی این همه بنجل و خنز رو پنزر سفارش

داده باشد .

وقتی چشم جماعت بمن افتاد گوئی همه یعقوب هستند و من یوسف
دسته جمع بمن آویختند که هان همان کسی است که سفارش داده است
با نهایت وقار گفتم مگر حدای نکرده سفارش دادن قدغن است .
گفتند برخلاف شرفیاب شده ایم که حضوراً تشکر نمائیم . خانه زادیم و
و همیشه برای خدمتگزاری حاضریم . گفتم پس این داد و فریاد و الم شنکه
برای چیست . سر دسته جماعت که تاجر فالی فروش و از بابا ماما های
مشهور و حراف و عراف راسته بازار بود جلوتر آمده گردن را خم نمود
و با کمال تواضع گفت : این اشخاص تربیت صحیحی ندارند و برای مثاله
پول قدری بیتابی میکنند . با ساده لوحی عجیبی پر میدم مقصود تان
چه پولی است . صداها را در هم انداخته گفتند چگونه پولی . پول
همین جنسهائی که بیای خودت آمدی سفارش دادی . گفتم خوشابحالان
که جنستان با این کسادی بازار بفروش رفته . حالا در عوض کلاه را کج
گذاشته با یقه چاک آمده اید و دارید چشمم را در میآورید .

قصاب که نره خر بفور عرضه جوئی بود مثل اینکه میخواهد با
من دست و پنجه نرم کند و قدم جلو آمده چشمان از حدقه در آمده خود
را بصورت من دوخت و نعره بر آورد که مرد که مردم را دست انداخته ای
زود در کیسه را شل کن والا آن رویم بالا خواهد آمد و دیگر هر چه بینی
از چشم خودت دیده ای

خود را از تنک و تا نیداخته بار با همان صدی و سادگی معروف گفتم
کاسی که داد و بیداد نمیخواهد . جنسی فروخته اید بوانس را بگیرد و
بروید بمن خدا . گفت دیده که بگیریم گفته چه حرفها . و گهای گردن

یار و بر آمد و مثل دیوانگان فریاد بر آورد که مرد حسابی مردم را مسخره کرده‌ای. می‌خواهی ما را دست بیندازی. سرمان را بیخ طاق می‌کوبی سه ساعت است هشت نفر آدم کاسب را جلوی درخانه ات معطل و سرگردان گذاشته‌ای و حالا هم چشم بد دورو هفت قرآن بمیان ارباب آمده برایمان بللی می‌خوانند.

گفتگو باینجا که رسید به‌خاطرم آمد که از جمله آثار جنون یکی هم لکنت زبان است. لهذا چنان بی‌مقدمه که خودم خجالت کشیدم بازبانی الکن چنانکه گوئی الکن بخاک افتاهم گفتم آقایان جار و جنجل لازم نیست. می‌گوئید جنس فروخته اید. خدا پدرتان را یا مرزد جنس را تحویل بدهید و دست خدا به‌مراحتان.

خنده را سرداده گفتند ماشاءالله بهوش آقا. تحویل بدهیم و برویم خوب پولش را کی می‌دهد.

گفتم حرف حسابی جواب ندارد. ولی دلم می‌خواهد بدانم بالین پول می‌خواهید چه کنید

بلور فروش که تا آنجا بیشتر از سایرین ادب و خودداری نشان داده بود دستها را بروی سینه گذاشته نگاهش بقدم و قامت من انداخت و گفت ارباب از ما اصول دین می‌پرسی. به‌شتری چه مربوط که کاسب با پولش می‌خواهد چه کند. جنسی است خریده‌ای و معامله قطع شده و جای چون و چرائی هم باقی نیست. و آن‌گهی آدم کاسب و تاجر معلوم است که با پولش چه می‌کند. جنس می‌خورد.

گفتم قر... قر... با... با... ن ددد. هانت بر بروم چه جنس
پولش را چه می‌دهد. می‌دهد می‌خورد.

این دفعه صدای خنده باصطلاح معروف گوش فلک را کر کرد و یک
 صدا گفتند جنس میخرند که بفروشند . ترشی که نمیخواهند بیندازند
 بدون اینکه بخنده و شوخی واستهزاء آنها سرسوزنی اعتنا بکنم
 باهمان لکنت زبان و باهمان ساده لوحی ساختگی گفتم از این قرار يك
 عمری جنس را پول میکنند و پول را جنس . آخرش که چه .
 اینجا دیگر حوصله مؤمنین سررفته جام شکیبائیشان بکسر لبریز
 شد باچشمان آتشبار هجوم آوردند که مرد که حیانه میکند . شرم و خجالت
 را بلعیده وانگشتهایش را هم لیسیده است . در خانه گاه دود میکنیم . پدر
 در میآوردیم جدا و آبا میسوزانیم . دنده خرد میکنیم . گردن میشکینم و
 شکم پاره میکنیم .

وقتی دیدم هوایس است و بیش از این نمیتوان برای حضرات کور
 اوغلی خواند صلاح را در کوتاه آوردن مرافعه دیدم آستین بهرام را
 گرفته خود را بمهاریت بدرون خانه انداختم و در را بسته از پشت در گفتم
 حالا که حرف حسابی و ادب و انسانیت بخرجتان نمیروند بروید هر
 نجاستی میخواهید بخورید و هر کاری از دستتان ساخته است کوتاهی نکنید
 اگر واقعاً جنس آوردهاید که این هرزگیها را لازم ندارد مثل بیچه آدم
 تحویل بدهید و بروید بگور سپاه والا اگر آمدهاید در خانه مردم فحاشی
 کنید و افتضاح بالا بیارید بیایدای دست پدرتان .

حضرات بزیشت در مدتی بدزبانی و گوشت تلخی کردند ولی وقتی
 دیدند قیل و قالشان بیخود و عروتیزشان هدر است دهن را روی کولشان
 گذاشتند و بوعدهایتکه فردا نیغ آفتاب باهم دسته جمع بدارالحکومه
 عارض خواهند شد و حسیق آدم مردم آزار را کن دستش خواهند

گذاشت شرشانرا از سر من و بهرام و در و همسایه کوتاه کرده رفتند و قشقره خوابید .

بهرام بکلی خودش را باخته بود و ابداً سر از مسئله بدر نمی‌آورد گفتم چرا عزا گرفته‌ای زود سماور را آتش بینداز من هم در ضمن باید دوسه کاغذ بنویسم که همین امشب بتاخت رفته برسانی .
دو کاغذ نوشتم . یکی بمدير دارالمجانبين و دیگری بآقاميرزا عبدالحميد همانطور که در کتاب «جهان جنون» خوانده و یادداشت برداشته بودم خطم را عوض کردم . دایره نون و جیم را بشکل دوایر متحدالمرکز و بزرگی قرانهای امین السطانی گرفتم سر میم و و او را بزرگی دانه نخود نوشتم سین و شین را مانند دندانۀ ازه بصورت میمی در آوردم . مجمل آنکه باختی عجیب مطالبی غریب بروی کاغذ آوردم .

بمدیر دارالمجانبین نوشتم :

«غرض از ترقیم و نگارش این کلمات خجسته دلالات آنکه عالیجاه رفیع‌حایگاه شہامت و صرامت پناه اخلاص و ارادت آگاه نگهبان دیوانگان دانسته و آگاه باشد چنانکه مکشوف خاطر خاطر دریا مقاطر شاهانه میباشد و برخاطر انقیاد مظاهر شما نیز پوشیده و مستور نیست در بین جماعت دیوانگان جنون بیسانی که در آن بیمارستان صحت آستان بدست حمایت و مراقبت شما سپرده آمده‌اند از همه پلید تر و از جمله ناکارتر جوانکی است هدایتعلی نام که بمصداق برعکس نهند نام زنگی کافور بجز اقوا و ضلالت دیگران ذکر و فکری ندارد و امید است که نام زشتش از صفحه گیتی محو و نابود باد . باصورتی نوس و سیرتی منحوس خود را به «بوف کور» مشهور و بوف بیگناه را سرافکنده ابد و ازل ساخته است . باسم اینکه بسرحد دانائی رسیده خود را

بنادانی زده دنیائی را منتر و باژیچه شرارت و خیانت خود نموده است و از قراری که بر خاطر اقدس ما واضح و لایح گردیده کاینات را به پیشیزی نمیزرد و دو عالم را بیک قازسیاه میفرودشد. از آنجاییکه لزوم همت همایون شهریاری و مکتون خاطر خطیر خسروانی چنان است که در این کشور بیکران حفظ الله عن العتقان هر نفسی بوظیفه عبودیت و جان نشاری خود رفتار نماید و کردار این جوان موجب ملال خاطر عدالت مظاهر ما گردیده مقرر آنکه بدون فوت دقیقه ای از دقائق امتثال او امر مطاع را مثل و قفل بر هر دوینی او رده بیک سلسله زنجیر خلیل خانی برگردن و بنحو بهر دو دست او نهاده در قبر تاریکترین سردابها و مهیب ترین دوستانهای آن بنا که نمونه باردی از سقر و شانه کلامی از درك اسفل است بچهارمیخ بکشند تا او امر جهان مطاع در یکسره ساختن کار او با دستور صحیح و تعلیمات دقیق در موقع مناسب شرف صدور یابد. البته آن عالیجاه عبودیت همراه انعامتیه گردون مرتبه شهریاری را که عن الجواهر دیده امیدی سازی ساخته از قرار مقرر ما ول داشته سرسوزنی تخلف و اعتراف جایز نداند و در عهده شناسد ان امر الاقدس الا علی مطاع مطاع

باقا میرزا عبدالحمید نوشتم :

« عالیجاه رفیع جایگاه دولتی همراه آقای میرزا عبدالحمید دانسته و آگه باشد که حکم و اراده واجب الاحاء ما بر آن قرار گرفته که با کمک و همیستی جماعت گزیده و گروه کشیکچیان و فوج و دسته قاجار و قراولان در انخرقه حاج عبور که از حجج سفاک تو و از شدت غبار تراست ریش تراشند و گوش و دماغ سرند و از پشت برالاع دیلاق بی بالانی سوار کنند. آنکاه با دسته و دستگاه و دهل و ضیل و کرنا بد را البوار نعیمه التجار که اراذل فجار است روان شده پسرناتس و بی سروپدی او را بضره سقلمه و تپیا و پس گردی و بکمک بهمه و تومری و بزور چنگ و

میلی و لنگه و اردنك از خانه بیرون کشیده است بر سر و صورتش
 بمالند و طناب بگردنش انداخته دم الاغ حاج عمور ابدستش بدهند
 و در حالیکه طایفه آتش افروزان و لوطیان و خرسك بازان و مار
 گبران و رجاله و انچهاره کشان و بیگاران شهر در حول و حوش آنها
 بخواندن حراره و رقصیدن و هلهله و دست زدن مشغولند آن دو تن
 آدمیزاد زشتخوی دیو صفت را آنقدر در کوی و برزن پایتخت و
 حومه شهر بگردانند و زحر و آزار بدهند تا از پا درآیند و جان
 کشیشان باسفل السافلین و دارالبوار و اصل گردد آنگاه توپ شادی
 و مبارکباد را بلند آوا سازند و حارچیان تیز آواز ساکتین
 دارالخلافة را بدین مژده شادمان ساخته تدارك چراغان و آتشبازی
 مفصل بنمایند، و چون ملزوم همت همایون شهریاری است که هر يك
 از چاکران دولت در مراحل خدمتگزاری آثار صداقت و ارادت ظاهر
 سازد او را بشمول عاطفتی و بذل مکرمتی مفتخر و سرافراز سازیم
 عالیجاه دوستی همراه اخلاص و ارادت آگاه آقا میرزا عبدالحمید
 که همواره در تقدیم خدمات محوله مراتب اخلاص را ظاهر ساخته
 و حسن رفتار و طرز کردار او معلوم و مشهود رأی مهرش بود شاهانه
 افتاده لهذا ذره ای از مزاجم ملوکانه شامل احوال و آمال او گشته
 او را باعظای حمایل سرخ سرتیمی سرافراز فرمودیم که حمایل
 تبارك را زیب و شاخ افتخار بخود سازد و يك سال مالیات ممالك
 معروسه را نیز منحصر حق او گردانیدیم تا بیش از پیش به مراسم ارادت
 شه ری پردازد.»

هر دو کاغذ را باسم «امیر بر و بحر سلطان محمود سبکتکین»
 نهادم و بهرام گفتم کاکلت را بنام من میخواهم از زیر سنگ شده این دو
 نفر را همین شبانه پیدا کنی و این پاکتها را بدستشان بدهی.

بهرام حاج و واج رفت که کاغذها را برساند من نیز شام نخورده
 رختخواب را انداختم و رفتم در رختخواب و از شما چه پنهان مانند آدمی

که از عهد اتمام وظایف مشکل و سنگین وجدانی خود کما هو حقه بر آمده باشد تا صبح در کمال آسودگی و قرائت يك پهلوی خوایدم و جای شما خالی چه خوابهای شیرینی که ندیدم .

افسوس که شبی چنین صبح چنانی بدنبال داشت . هنوز بوق سحر را نزده بودند و بقول قصه سرایان دژخیم خونین پنجه آفتاب سر از تن زنگی شب جدا نساخته بود که صدای غوغای طلبکاران بیمر و از دژخیم بدتر از پشت در خانه بلند شد . قشقرق ای بر پا ساختند که دیگر صدای آواز خروسهای محله و عرعر دراز گوشان اطراف یکسره از میان رفت . قصاب میخواست در را از پاشنه در آورد . کوره یز که دیروز نجابت بخرج داده از سایرین کمتر پیر و پاچه ام پریده بود امروز زبانش دراز شده متلاطمی بقالب میزد که پدر کریم شیرهای هم بخواب ندیده بود . فرش فروش چنان پدر و مادرم را در گور میجنابید که میجنابید که هویتن زندگان راست مایستاد . مانند قاربهای بنام جزو و نیم جزو بهفت قرائت چنان فحشهای شدید و غلاظی نثار روح پر فتوح آباء و اجدادم میکردند که اگر نصف آن طلب آمرزش میشد برای رستگاری و مغفرت هفت پشتم کافی بود . از تون تاب حمام که يك کوه پهن پشت دیوار خانه دکتر بیچاره کود کرده بود و از جماعت رقاص و مطرب و مقلد دیگر نپس که مسلمان نشنود کافر نبیند .

فکر کردم در تکمیل مراتب دیوانگی برایشان شیرچای و نان روغنی بفرستم ولی بیمار و تنها مگر مهلت دادند . بوضع دلخراشی که ابدأ بوی انسانیت نمیداد همانطور سر و صورت نشسته بدار الحکومه ام کشاندند . حالا کار نداریم که در حق من در حضور حاکم و رئیس نظمیه و امنیت

شهرچه چیزها که نگفتند و چطور مرا بصورت يك پول سیاه در آوردند. ولی همینقدر هست که هرچه آنها باسم شرع و عرف در احقاق حق خود. وقاحت و سماجت و بی آبرویی کردند من دو برابر آن در پیشرفت منظور درونی خود لودگی و دیوانگی تحویل دادم و بقدری مصدر حرکات باهزه. و منشاء ادا و اطوار بیمزه شدم که عاقبت بکوری چشم هرچه طلبکار است از همانجایک راست بهمراهی دو رأس فراش سرخ بوست شیر و خورشید. بکلاه بجانب دارالمجانین رهسپار شدم.

۲

نشکامرانی

وقتی چشم مدیر دارالمجانین بمن افتاد و نام و نشانم را دانست خندان پیش آمده گفت حضرت آقا را بخوبی می‌شناسم و بوسیله دستخطی که یافتن خارجیان نثار صادر فرموده اند و در ضمن آن بمژده تشریف فرمائی خود اشاره نموده بودند چشم براه قدوم میمنت لزوم ایشان بودم...

چه درد سر بدهم از همان ساعت در یکی از اطاقهای پاك و پاکیزه دارالمجانین منزل دادند و حالا که این سطور را مینویسم بیش از يك سال از آن تاریخ میگذرد و هنوز همانجا بطور داخواه مقضی المرام بدعا گویی دوستان مسرور و مشغولم.

وقتی خود را در اطاق تازه خود تنها دیدم درد شادمانیها کردم و بخود گفتم یارو مبارك باشد که بحمدالله بمراد دل رسیدی. حالا دیگر موقع آنست که نشان بدهی چند مرده حلاجی

دوروز اول را هیچ از اطاقم بیرون نیامدم و بمطالعه احوال خویش.

و مشاهده حرکات و سکونات شخصی که هم اطاقم بود پرداختم. اطاقم قدری از اطاق رحیم و هدایتعلی و دارودسته آنها دور افتاده بود. این پیش آمد را هم بفال نیکو گرفتم و گفتم کمتر مراقب حالم خواهند بود و روز و شب از ترس اینکه مبادا مشتم باز شود و بخیه ام بروی آب بیفتد در تشویش و اضطراب نخواهم بود.

هم اطاقم مردی بود چهل و دو سه ساله بلند اندام و سیه چرده و آبله رو که از همان نظر اول چندان از او بدم نیامد. از اهل شیراز جنت طراز و اسمش نوروز خان بود ولی چنانکه رسم دارالمجانین بود باو هم اسمی داده بودند و بمناسباتی که بعدها بر من معلوم شد او را «برهنه دلشاده» میخواندند. در میان دیوانه هائی که تا آنوقت در آنجا دیده بودم این شخص بی شبهه از همه دیوانه تر بود و میتوان گفت که راستی راستی یات چیزش میشد. طولی نکشید که کیفیت دیوانگیش هم دستگیرم شده بطور مختصر و مفید در دو کلامه میتوان گفت که با اصطلاح خوشی زبردش میزد هر دقیقه و هر ثانیه مثل این بود که در بهشت برین باشد و درهای زحمت الهی برویش بزشده برایتی از اسم خوشی مبارک و از زمین نشاط بروید. عالمی داشت ماورای این عالم با هر کس روبرو میشد اگر مرد بود او را حضرت سلیمان و ماه کهان و اگر زن بود بلقیس عصر و لیلی دهر انگاشته از دیدار آنها چون غنچه میست گفت و چنان شادمانی میکرد که گوئی عاشق دلسوخته ایست که پس از سالها هجر و اشتیاق بمعشوق خود رسیده است از انسان گذشته با حیوانات هم همین معامله را میکرد و مکرر دیدم که ساعتها زیر درخت نشسته با پرند هائی که بالای درخت بودند معاشقه و مغازله میکرد. با آدر به خط و خانی بی ریختی

که گاهی گذارش باطابق ما میافتاد راز و نیازهایی داشت که باور کردنی نیست. انسان و حیوان بجای خود حتی با اشیاء نیز دوستیها و آشناییهای دور و دراز داشت. ساده ترین چیزها در نظرش باشکال غریب و عجیب جلوه گرمیشد برای العین دیدم که پیازی را بجای گوهر شبجراغ گرفته چنان چشمان آتشبار خود را بدان دوخته و نفس زنان و عرق ریزان با انگشتان لرزان خود آنرا بهزار احترام و یک دنیا ملاحظت بالا و پایین میبرد که گویی پر بها ترین و مقدس ترین گوهر عالم بدستش افتاده است. بار دیگر او را دیدم که یک کاسه زرتی ترک خورده ای که غذایش را در آن آورده بودند بدست دارد و ذوق زده باطراف میدود که جام جم را پیدا کرده ام آنرا بآینده و روزنده نشاند میداد و میگفت بیائید تماشا کنید که چطور زمین و آسمان و هر چه زمینی و آسمانی است در این جام نقش بسته است. گویی چشمانش برای دیدن چیزهای این دنیا خلق نشده بود و چیزهایی میدید که چشم ما هرگز نخواهد دید همان اولین باری که چشمش بمن افتاد فوراً دستها را بروی سینه آورده و با نهایت احترام تعظیم بالا بانندی تحویل داد و در مقابل من هما طور ساکت و صامت ایستاد تا ملاحظت شدم که تا وقتی باور خصت ندادم از جایش حرکت نخواهد کرد. خلاصه آنکه شب و روز در میان امواج سرمستی و حیرتزدگی حفا و لذت غوطه ور بود. فکرش حقه بلورین بر تالابونی را بخاطر میآورد که بر زمین افتاده و خرد شده باشد.

هر چند که از مشاهده احوال او لذت وافر میبرد و هر ساعتی از زندگی او برای من درس عبرتی بود که مرا متوجه بی حقیقتی و مجتازی بودن بسیاری از لذتهای این دنیا مینمود ولی بزودی دریافتم که هم منزل و هم

حجره بودن با چنین آدمی چندان کار آسانی نیست و رفته رفته از معاشرت و همنشینی او چنان بچنان آهسته که آینه و رونده را شفیع میانگینم که فکری بحالم بنمایند و دیوانه ای را از دست دیوانه تر از خودی رهائی بخشید آخر الامر طیب داران سجانبین که از دوستان يك جهت دگر همایون بود و سابقه لطف و تفقد او را در حق من میدانست بحالم رحمت آورده نزد مدیر واسعه شد و مسئله باجابت مقرون آمد یعنی بوسیله تجیر کهنه ای که در انبار پیدا شد احاقمانرا بدو قسمت کردند و از آن روز بعد بکامی از برهنه دلشان مجزی شدم و در واقع خرچمان سوا گردید

وقتی خود را از هر جهت آزاد و آسوده یافته خواسته بچیران هفت خند سیاحی بدون آنکه ابراً بصرافت رحیم زرفضای دیگری که در دارانج نیز شریک سر نوشت من بودند باشد از آن فراغت و استقلالی که نصیب شده بود بوجه اکل بر خوردار گردم

صبح زود بیدار میشدم و پس از صرف صبحانه به محض اینکه از معینه روزانه صاحب زهائی مییافتم خود را به بیخ و داخته ساعتی دراز تنها و بی خیال در زیر سایه درختان دودست در سر نوبنده بروی عمیقاً برار میکشیدم و چشمه تر سف آسمان و نسج و برگ درختان دوخته ز شنیدن روز دره و باده بر باد آمد و او ن میردم.

کاینات و عزیزی و خدای بی خبر و از خویش و پندیده و کرسندی و تشنگی و سرما و گرما غافل آنقدر همانجا بی حرکت و بی صدا میماندم که شب فرا میرسید و پرستاران سراسیمه بجهت جویم میآمدند و خواهی نخواهی

باطفاقم میبردند. گاهی نیز بفکر حال و روزگار خود میافزادند و در اندیشه فرو میرفتند و با خود بنای مکالمه را گذاشته میگفتند رفیق اگر حضرت عباس بگذارد خدا برایت بدنسانته است. این «بوف کور» با همه سفاقت ذاتی بد را میپوش پش پشایت نگذاشته است. گرچه ممکن است از حیث غذا و بی همسری قدری سخت بگذرد ولی هیچوقت آنقدرها اهل شکم نبوده‌ای و البته لطف و عنایت دوستان و آشنایان علی الخصوص شاه باجی خانم بآن دست پختی که دارد جبران خواهد نمود. از جهت بی همسری هم نباید از حالا غصه بخوری. خاطرات جمع باشد که طبیعت که در همه کار استاد و زبر دست است لابد در این مورد هم در زوایا و خفایای چننه دوز و کلاک خود شیوه و فنی بکار خواهد زد که درد تو را درمان باشد خصوصاً که این درد بتمام معنی کار خود اوست و از آنجائیکه غبار پاره‌ای شائبه‌ها و موهومات انسانی هرگز بردان کبریای چون او بزشک بزرگوار و بلند نظری نمی‌نشیند شك نیست که در علاج تواز هیچ نوع دلالتی و چاره‌اندیشی هم‌روگردان نخواهد بود. در این صورت بساید شکر خدا را بجا آوری که شاهد امنیت خاطر و آسایش ضمیر را توانستی باین آسانی در آغوش بگیری و اینست که در ردیف سعادت‌مندان بسیار معدود کرده زمین بشمار می‌آئی پس دم را غنیمت بدان و بنقد در این گوشه بی‌رنج و بی‌سروصدا که از هر دغدغه و مخمصه‌ای فارغ و از هر گونه تشویش و بیمی برکناری سعی نما که این دوروزه عمر را در همینجا با سودگی بگذرانی و تا میتوانی گریبان خود را بچنگ اندیشه فردا و پس فردا ندهی از کجا که بیاری اقبال عاقبت بخیر نشوی و عمرت هم در همینجا پایان نرسد

این افکار و خیالات مانند چوبیار آرام و همواری که از حوض کوثر چشمه گرفته باشد و در تار و پود وجود روان باشد ششای شبیه بمستی در سر تا پایم تولید مینمود و مستی لذت بخشی تن و جانم را فرامیگرفت در آن حال چشمان را می بستم و از سر وجد و نشاط این آیات را زمزمه میکردم :

« نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم »

نه خستادند رعیت نه غلام شهریارم »

« غم موجود و پریشانی معدوم ندارم »

نفسی میکشم آسوده و وعمری بسر آرم »

تهداد و ایسی و غصه‌ای که داشتم این بود که مبادا کسی از رازم

خبردار گردد و بچشم پیش مردم باز شده و بخیه‌ام بروی آب بیفتد . هر

وقت که این فکر بکلام میرسید و خود را چون آدم ابوانیشر از جنت

فردوس رانده میدیدم بدلم چون بند میلز زید و مهره‌گردام بی میکشید

و مانند دزدی که عس بدنبالش باشد بعجله باضاقم بر میگردد در را

بروی خود می بستم و با احتیاط هر چه تمامتر آن یاد استنبی کذا را از لای

آستر آستین لباس در آورده از نو بدقت مرور میکردم و بفرد اینک

سند جنونم بلا اعتراض مسجل گردد دسته گل تازه‌ای در کانه خود حاضر

میساختم که برای فردا بآب بدهم

چندی که ایام بدینموا گذشت و خود که و پیش از هر نوع سوء ظنی

در امان دیده رفته رفته در خود رغبتی دیدار بربان و همگنان

احساس نمودم و روزی سرزده وارد اطاقی رحیم شدم . باز به عادت

دیرینه رو بدیوار نشسته بود و ورق بسزگی از کاغذ بدیوار

میخکوب نموده مداد در دست سرگرم عملیات ریاضی بود. گفتم رفیق، تاکی میخواهی چون یهودیها در مقابل این دیوار مویه و استغاثه بنشینند و جوانیت را تلف کنی. مگر هنوز دستگیرت نشده که با این معادله‌های دو مجهولی و سه مجهولی هرگز مجهولی را حل نخواهی کرد و معلومی بر معلومات افزوده نخواهد گردید.

از این مقوله با او بسیار سخن گفتم ولی سرش را هم بلند نکرد بگوید ابولی خرت بچند است. حوصله‌ام سررفت با صدائی تحقیر آمیز گفتم آخر جوان بی معرفت میگویند دیوانه‌چو دیوانه ببیند خوشش آید مگر نمیدانی که علاوه بر دوستی و رفاقت قدیمی حالا من هم بله‌با تو یکدای یکجهت و یک رنگ شده‌ام. چرا آشنائی نمیرسانی. چرا خیر مقدم نمیگویی. من تصور میکردم که جنون من رشته یگانگی و انس و همدلی قدیمی ما را گره خواهد زد و بهم نزدیکتر خواهیم شد. حالا می بینم باز همان آش است و همان کاسه. مثل این است که هنوز هم مرا محرم خود نمیدانی و بیچشم یگانگی در من مینگری. اگر چنین است بگوتا تکلیف خود را بدانم.

وقتی دیدم نفس گرم من در آهن سرد او نمیگیرد دست بردم و قبضه‌ای از مویش را گرفتم و گفتم رحیم بخدا قسم بیش از این بیمزگی بکنی موهابت را مشت مشت خواهم کند و چند تار از موی او را میان دو انگشت گرفته قدری سختتر کشیدم. سر را برگردانده چشمهای سرخ شده اش را در چشمان من درخت و گفت تو که باز اینطرفها آفتابی شده‌ای خیال میکردم دیگر دست از سر کچل ما برداشته‌ای. گمان میکنی تو را نمیشاسم و نمیدانم از طرف کی اینجا بجاسوسی و خبرچینی آمده‌ای. برو